

# كودكان آخرين جزيره

نويسنده: زولفو ليوانلى | ترجمه: احسان الله فرزان



بہ نام انبؤ



# کودکان آخرین جزیره

زولفو لیوانلی | ترجمه: احسان الله فرزان



## کودکان آخرین جزیره

نویسنده: زولفو لیوانلی | ترجمه: احسان الله فرزانه

ویرایش: غلامرضا ابراهیمی | طرح جلد: تقی وحید

صفحه آرایی: زهرا صالح نژاد | ناشر: گهواره

نوبت چاپ: نخست | سال چاپ: پاییز ۱۴۰۲

موضوع: رمان، داستان خارجی

شابک: ۹۷۸-۱-۳۰۴-۹۶۸۴۵-۶ | ISBN: 978-1-304-96845-6

حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

صندوق پستی: کابل، پسته خانه ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمینی، خانه ی شماره ۸۵۸، ناحیه ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: [www.gahwara.org](http://www.gahwara.org) | ایمیل: [info@gahwara.org](mailto:info@gahwara.org)

فیسبوک: [fb.com/gahwaraGroup](https://fb.com/gahwaraGroup) | انستاگرام: [@gahwara\\_original\\_page](https://@gahwara_original_page)



9 781304 968456

## فهرست

۷	.....	ورود از در بزرگ
۱۱	.....	یک
۲۱	.....	دو
۲۹	.....	سه
۳۳	.....	چهار
۴۱	.....	پنج
۵۱	.....	شش
۶۱	.....	هفت
۶۷	.....	هشت
۷۹	.....	نه
۸۹	.....	ده
۹۵	.....	یازده
۱۰۱	.....	دوازده
۱۰۵	.....	سیزده
۱۲۱	.....	چهارده
۱۲۹	.....	پانزده
۱۳۱	.....	شانزده

۱۴۱	.....	هفده
۱۴۵	.....	هجده
۱۵۵	.....	نوزده
۱۶۳	.....	بیست

## ورود از در بزرگ<sup>۱</sup>

موضوع یا به عبارت بهتر، موضوعات رمان جدید «زولفو لیوانلی» بسیار جالب است. موضوعات متعددی با یک موضوع اصلی ربط پیدا می‌کند، مانند آثار بزرگ کلاسیک؛ یک اثر کلاسیک، پیوسته در اطراف و روی موضوع اصلی متمرکز می‌ماند. این رمان زولفو لیوانلی نیز به دلایل زیادی در میان کلاسیک‌ها قرار می‌گیرد.

(...) «اینجه ممد» یک رمان تک‌کاراکتری است. رمان‌های زولفو نیز تک‌کاراکتری یا به عبارت دیگر، شخصیت محور هستند. زولفو لیوانلی در مورد یک دیکتاتور می‌نویسد. اگر مردم آن ترکیه‌ی زیبا، دموکراسی‌ای را تجربه نکرده باشند و بدون هیچ حرفی درگیر جنگ شده باشند، به خاطر دیکتاتورهاست. دیکتاتورها همیشه یک نفر نیستند، بلکه می‌توانند چند نفر هم باشند.

(...) رمان زولفو، رمانی متفاوت و کاملاً جدید است. وقتی من این رمان را خواندم، بسیار متعجب شدم. زولفو یک اثر و یک رمان کاملاً جدید خلق کرده

---

۱. از پیش‌گفتار رمان «آخرین جزیره»، به شکل خلاصه برگرفته شده است.



بود. اثر زولفو، برایم یک نوآوری غیرقابل پیش بینی بود. می خواهم نوآوری ای که زولفو خلق کرده است را به خواننده بگذارم، اما چه کنم که نمی توانم. ستمگر مرموزی است که ظلمش در ابتدا به چشم نمی آید؛ مغرور است، اما غرورش اصلاً واضح نیست. در چنین شخصیتی هرچیزی یافت می شود اما اصلاً مشخص نیست یا او رفتارش را پنهان می کند. ما این اشخاص را می شناسیم؛ آن ها را خیلی خوب می شناسیم.

(...) در این رمان، همه ی انسان ها زنده اند و زندگی می کنند. روباه ها هم هستند. علاوه بر آن، جنگل، کاج های جنگل، وطن، روباه ها و همچنین مرغان دریایی؛ مرغان دریایی ای که اصلاً نمی شناختیم شان. آن ها حتی از انسان ها قوی تر توصیف شده اند. مرغان دریایی ای که توسط زولفو خلق شده اند، امکان ندارد در جای دیگری و در رمان دیگری وجود داشته باشند. زولفو در این رمان، معیارها و امکان های باورنکردنی ای را خلق کرده است و همه ی چیزها با یکدیگر سازگارند. در ادبیات، سخن باشکوهی وجود دارد: «ورود از در بزرگ». این سخن به معنای نویسنده ی یک اثر بزرگ است. زولفو با این رمانش، از در بزرگ وارد شده است.

یاشار کمال

کتاب‌های ما، اولین دره‌هایی هستند که به سوی دنیای تخیل باز می‌شوند.

در آماسیا، جایی که دبستان را در آن شروع کردم، در طبقه‌ی دوم یک خانه‌ی دو طبقه، در کرانه‌ی رودخانه‌ی «پیشیل ارماک»<sup>۱</sup> که از میان دو کوه جاری بود، زندگی می‌کردیم. پدرم دادستان عمومی آن شهر بود. پیشیل ارماک، سالی یک بار سرریز می‌شد. آب، دروازه‌ی پایین خانه را فرامی‌گرفت و این‌گونه ما را مجبور می‌کرد تا در خانه‌های آشنایان در بلندی‌ها پناه بگیریم.

در مورد کوه آن سوی رودخانه، حکایت زیبایی روایت می‌شد؛ گفته می‌شد که جوانی به اسم فرهاد، برای رسیدن به دلبرش، شیرین، آن کوه را کنده است. من نیز با نگاه یک کودک کنجکاو، به روخانه‌ی سرریز، کوه و پل‌های سنگی با شگفتی می‌نگریستم. آماسیا برای من یک شهر قصه بود.

خواندن و نوشتن را در همین شهر فراگرفتم و با دنیای بزرگ‌تر قصه و داستان آشنا شدم. جادوی ادبیات که از آن زمان گرفتارش شدم، همچنان مثل گذشته بدون این‌که قدرتش کم شود، در من جاری است.

---

۱. YeşilIrmak به معنای رودخانه‌ی سبز است.

در صنف اول دبستان، در دوره‌ای که تازه داشتیم مهارت خواندن را یاد می‌گرفتم، سه مجله با پاکت‌هایی که نام من بر روی آن‌ها نوشته می‌شد، به خانه‌ی ما می‌آمد. پدرم با هدف سوق دادن من به خواندن و نوشتن، مرا در سه مجله‌ی کودک عضو کرده بود.

روزهایی که قرار بود مجله‌ها برسند، با هیجان منتظر می‌ماندم؛ با حیرت به اسم عمر زلفو لیوانلی بر روی مجله‌هایی که پُست چی می‌آورد، نگاه می‌کردم. وقتی آن مجله‌ها را می‌خواندم، از خوشحالی بال درمی‌آوردم و به دنیا‌های دیگر می‌رفتم. مدتی بعدتر، کتاب‌های کودک به این مجله‌ها علاوه شدند. پس از آن، ماجرای کتاب خوانی من با رمان‌های نوجوانان و جوانان به اوج خود رسید. حتی امروزه هرازگاهی آن رمان‌ها را در دست گرفته و با اشتیاق می‌خوانم.

در دوره‌ی کودکی ما تلویزیون، کامپیوتر و بازی‌های ویدیویی وجود نداشت. به استثنای گاه‌گاه سینما رفتن، بزرگ‌ترین سرگرمی ما، ماجراهایی بود که کتاب‌ها به ما هدیه می‌کردند.

ما خودمان آن داستان‌ها را در ذهن خود تصویری می‌ساختیم؛ به تعبیر درست‌تر، برای هر داستان، فیلم تخیلی خودمان را می‌ساختیم. امروزه نیز بر این باورم که کتاب‌ها نقش مهمی در رشد خلاقیت ایفا می‌کنند و نیروی تخیل ما را کارآمدتر می‌سازند.

از «صنم کاله»، «جانان بارش» و کارمندان «انتشارات دوغان ایگمونت»، به خاطر همکاری‌شان در شکل‌گیری این کتاب سپاس‌گزاری می‌کنم. امیدوارم لذتی که از خواندن این کتاب می‌برید، حداقل به اندازه‌ی لذتی که من در شهر قصبه‌ها می‌بردم، زیاد باشد.

عمر زلفو لیوانلی

## یک

تا روزی که «او» پیدایش شد و آمد، با شادمانی و خوشحالی در زیباترین جزیره‌ی روی زمین، زندگی می‌کردیم. جزیره‌ی ما آن قدر زیبا بود که وجودش را از هر کسی پنهان می‌کردیم.

نمی‌دانم برای توصیف جزیره‌ی مان از کجا شروع کنم. اگر حالا برای شما از جنگل‌های سرسبز کاج این جزیره‌ی کوچک، از دریای آبی‌اش که شبیه یک آکواریوم طبیعی بود، از خلیج‌های کوچکش که ماهی‌های رنگارنگ در آن دیده می‌شد، از مرغان دریایی سپیدش که همیشه در حال پرواز هستند، حرف بزنم، مطمئنم که فقط می‌توانم تصویری از یک منظره‌ی ساده را جلو چشمان شما مجسم کنم. در حالی که جزیره‌ی ما شبیه و مانند نداشت؛ گویی یک جای جادویی بود.

جزیره‌ی ما، از تمام سرزمین‌های اصلی دور بود. شب‌ها به تسخیر بوی فوق‌العاده‌ی گل یاسمین درمی‌آمد. تاپستان و زمستان تحت استیلای اقلیم مشابه و معتدل قرار می‌گرفت. این جا با چهل خانه‌اش که در میان درخت‌ها مستور شده بودند، به تنهایی دنیایی بود برای خودش.

در طبیعت باشکوه جزیره، سورپرایزهای کوچکی پنهان بود. مه سپید صبح‌گاهی بر بالای دریا، وزش باد ملایم شام‌گاهی و سروصداهای مرغان دریایی را چگونه توصیف کنم؟ یا چشم‌انداز سحرآمیز جزیره‌های دوگانه‌ای که هر صبح توسط مه محصور می‌شدند و انگار در هوا آویزان بودند را؟ یا سایه‌ی بی‌نظیری که از تقاطع و درهم‌رفتگی شاخه‌های درختان دو سوی راه بر بالای راه خاکی ایجاد می‌شد را؟ یا مرغان دریایی‌ای که برای شکار روی آب فرود می‌آمدند و برمی‌خاستند را؟ و یا گل‌کاغذی‌های بنفشی که خانه‌های مان را در بر گرفته بودند یا صفای شب‌هایش را؟

از آن جایی که من هنوز یک نویسنده‌ی بسیار جوان هستم، کلماتم از توصیف آن‌ها عاجزند. در حقیقت این داستان را باید مامای نویسنده‌ام برای شما می‌نوشت؛ اما او خواست که من بنویسم. کسی چه می‌داند که مامایم این‌ها را با چه زبان غنی و روانی برای شما روایت می‌کرد. او همچنین استاد من نیز هست. پیوسته برایم کتاب پیشنهاد می‌کند و این‌که یک داستان خوب چگونه نوشته می‌شود را یادم می‌دهد.

می‌دانید! مامایم با پدرم در دانشگاه معرفی شده و دوستان بسیار صمیمی همدیگر هستند. بعد از فراغت از دانشگاه، روزی با دعوت مامایم، گذر پدرم به این جزیره می‌افتد. مامایم، یگانه‌خواهرش یعنی مادرم را در همین جا به پدرم معرفی می‌کند و پدرم در همان لحظه‌ی نخست، عاشق مادرم می‌شود.

هر سه آن‌قدر با هم تفاهم داشتند که هر وقت فرصت پیدا می‌کردند، برای مدت طولانی با همدیگر غرق اختلاط می‌شدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. شنیدن حرف‌های شان آن‌قدر به من آرامش می‌داد که حتی هنگام نوشتن همین سطور نیز صداها‌ی شان در گوشم طنین می‌اندازد.

به هر حال؛ به موضوع خودمان برگردیم. چه می‌گفتم؟! جزیره‌ی ما آن قدر زیبا بود که بزرگ سالان مقیم جزیره نمی‌خواستند هیچ چیزی راجع به گذشته گفته شود و این‌گونه جزیره را مانده یک راز نگه می‌داشتند. زیرا در کشوری که آلودگی محیط زیست، فقر و جنگ در آن در حال افزایش بود، شناخته شدن جایی که در آن انسان‌ها در طبیعت پاک، فراوانی و صمیمیت زندگی می‌کردند، برای شان چندان سودی نداشت.

ما چهل خانواده‌ی خوشبخت بودیم که به صورت اتفاقی جزیره را یافته بودند. آرامش داشتیم؛ در جزیره کسی به کار کسی دخالت نمی‌کرد؛ همه‌ی ما با هم در صلح زندگی می‌کردیم. بعد از زندگی در سرزمین اصلی، در میان انسان‌هایی که با هم دشمن بودند و قوانین ظالمانه بر آن‌ها حاکم بود، همسایه‌های مقیم در این جزیره‌ی بهشت‌مانند را آن قدر از ته دل دوست می‌داشتیم که این‌جا را «آخرین جزیره» نام گذاشته بودیم. بلی! بلی! این‌جا آخرین جزیره، آخرین پناهگاه و آخرین خلوتگاه انسانی بود.

از آن جایی که نمی‌توانستیم نشرات تلویزیون را تعقیب کنیم و اینترنت کار نمی‌کرد، خبرهای مربوط به آنچه در دنیای دیوانه‌وار ما رخ می‌داد را از روزنامه‌ای باخبر می‌شدیم که کشتی کوچکی می‌آورد؛ این کشتی هفته‌ای یک بار به جزیره‌ی ما می‌آمد. در روزنامه‌ها از افزایش جنگ، فقر و بی‌عدالتی می‌نوشتند؛ اما این خبرها فقط به اندازه‌ی جنگ‌های فضایی به مردم جزیره ربط پیدا می‌کرد. همه چیز این‌گونه از جزیره دور بود. اما ما اشتباه می‌کردیم. ما از زشتی‌ها دور نه، بلکه دقیقاً در بطن آشفتگی و خشونت زندگی می‌کردیم.

متأسفانه حتی با آمدن یک «رئیس» که بعد از سال‌ها اداره کردن دولت، آن را ناخواسته رها کرده و به جزیره‌ی ما آمده بود نیز متوجه این واقعیت نشدیم.

به این باور بودیم که او به عنوان یک پیرمرد خسته آمده تا استراحت کند؛ در حالی که رئیس برای جزیره‌ی ما پلان‌های وحشتناکی در سر داشت. پیش از آغاز داستاتم، فکر می‌کنم باید کمی در مورد گذشته‌ی جزیره برای تان بگویم. این جزیره‌ی بدون سکنه را سال‌ها قبل یک بازرگان ثروت مند می‌خرد. او در سال‌های پیری خود، کاخ زیبایی در این جزیره می‌سازد و همراه با خدمت‌کاران و نوکرانش در این جا اقامت می‌گزیند. او سال‌های آخر عمرش را دور از مسائل کشوری، ماهی گرفته و بر روی نانو خوابیده می‌گذراند.

در این مدت، چون از تنهایی دل‌تنگ می‌شده است، چند نفر از دوستانش را دعوت کرده و آن‌ها را به ساختن خانه تشویق می‌کند. آن‌ها به جزیره آمده و خانه‌های کوچک‌تر از خانه‌ی او می‌سازند. مرد بازرگان از آن‌هایی که می‌آیند، هیچ پولی برای زمین نمی‌خواهد. در واقع آن‌ها با کمک همدیگر و با استفاده از مواد طبیعی خانه می‌سازند و برای ساختن خانه‌های چوبی، از جنگل‌های جزیره بهره می‌برند. همه، همسر و دوستان خود را با اصرار دعوت می‌کنند و این‌گونه تعداد خانه‌های جزیره به چهل می‌رسد.

بازرگان ثروت‌مند گسترش جزیره را در همین نقطه خاتمه داده و اجازه نمی‌دهد خانه‌های بیشتری ساخته شود. چون او نمی‌خواست زیبایی طبیعی، آرامش و جنگل سرسبز جزیره تخریب شود.

بعد از مرگ مالک اصلی جزیره، خانه به پسر بزرگش می‌رسد. او نیز چون هیچ علاقه‌ای به کاروبار نداشته، ترجیح می‌دهد در جزیره زندگی کند. بعد از گذشت زمان، مردم نیز مثل خودش، فراموش کرده بودند که این خانواده مالک جزیره است. مردم کم‌کم او را فقط به عنوان یک فرد معمولی از اهالی جزیره و کسی که فقط در خانه‌ی بزرگ‌تری زندگی می‌کند، دیده و به نام «شماره ۱»

صدا می‌زدند. این جا یک سنت بسیار خنده‌داری وجود دارد؛ ما انسان‌های مقیم این جا را بیشتر با شماره‌ی خانه‌های شان صدا می‌زنیم. مثلاً مامای من که نویسنده است، به نام شماره‌ی ۷ یاد می‌شود. زیرا هنگامی که مامایم برای نوشتن کتاب‌هایش دنبال یک خانه‌ی دنج و آرام بوده، دوستی که کتاب‌هایش را بسیار دوست داشته، خانه‌ی خود را به او می‌دهد. خانه‌ی شماره‌ی ۷ یکی از اولین خانه‌های جزیره است.

وقتی پدر و مادرم در این جا با هم آشنا شده و تصمیم به ازدواج می‌گیرند، فوراً به ساختن خانه‌ای در جزیره اقدام می‌کنند. از آن جایی که آن‌ها از میان چهل خانه‌ی محدود در جزیره، فرصت ساختن خانه‌ی شماره‌ی ۵ از آخر را یافته بودند، خانواده‌ی ما به نام ۳۶ یاد می‌شود.

بعد از تولد من نیز به زندگی مان در همین جا ادامه دادیم. متأسفانه به خاطر این‌که در جزیره مکتبی وجود ندارد، برخلاف خواست مان به سرزمین اصلی برگشتیم. اما زیبایی بی‌نظیر جزیره از پیش چشمان ما دور نمی‌شد و هر تابستان دویده به جزیره می‌آمدیم.

در یکی از روزها، زمانی که من در صنف هشتم بودم، پدرم مریض شد و ناگهان از میان ما پر کشید. من و مادرم هم وقتی مکتب‌ها رخصت شد، برای تعطیلات تابستان، به یاد خاطرات روزهای خوش مان به جزیره برگشتیم و به شکلی که گویی هرگز جایی نرفته باشیم، بی‌درنگ خودمان را با زندگی در جزیره وفق دادیم.

خانه‌های جزیره از انتهای جایی شروع می‌شود که اسکله در آن قرار دارد. اسکله‌ای که در آن سوداها از داخل کشتی‌ای که هفته‌ای یک بار می‌آید و در فضای باز لنگر می‌اندازد، توسط قایق‌های موتوری کوچک به جزیره منتقل می‌شود. خانه‌ها به ترتیب از شماره‌های ۱، ۲، ۳، ... تا ۴۰ ادامه پیدا می‌کند. در



کنار اسکله، بقالی ای وجود دارد که هر نوع احتیاجات ما را برآورده می‌کند. کاکا بقال همچنین یک آلاچیق<sup>۱</sup> معمولی را اداره می‌کند که در آن، ماهی‌های تازه و دیگر محصولات دریایی عرضه می‌شود. او همراه با خانواده‌ی خود سال‌ها پیش به جزیره آمده، مقیم شده و به عضو جدایی‌ناپذیر جزیره تبدیل شده است. او را به طور خلاصه «بقال» می‌گوییم؛ چون او شماره ندارد. او همراه با همسر و پسر لالش که تقریباً می‌شود گفت در دامان اهالی جزیره بزرگ شده، در کلبه‌ی کوچک دواتاقه‌ی عقب بقالی زندگی می‌کنند.

بلی! فکر می‌کنم تمام معلومات در مورد جزیره را ارائه کردم. حالا می‌توانم داستانم را بنویسم. نه، امکان ندارد؛ فراموش کردم قدیمی‌ترین همسایه‌های مان، صاحبان واقعی جزیره را معرفی کنم؛ مرغان دریایی را.

مرغان دریایی ای که با جیغ‌های وحشیانه بر دریا فرود آمده و برمی‌خیزند، ماهی‌ها را در عمق یک دو پلیستی شکار کرده و آن‌ها را با احساس یک پیروزی بزرگ به خشکی می‌آورند، دارای زبانی شکل‌گرفته از صداهای متنوعی هستند که از خودشان درمی‌آورند.

مرغان دریایی ای که هیچ‌یک از اهالی جزیره آزاری به آن‌ها نمی‌رسانند، صاحبان اصلی سواحل شنی جزیره، آن‌هایی که در صخره‌زارها تخم می‌گذارند و بدون این‌که نگاه‌شان را از خط افق بردارند، دشمن احتمالی را انتظار می‌کشند.

مرغان دریایی ای که برخی از شب‌ها روی ایوان‌های مرمرین خانه‌های ما صدایی شبیه صدای گام‌های یک انسان تنومند درآورده می‌گردند.

---

۱. سازه‌ای چوبی یا فلزی است که در گوشه‌ی باغ‌ها، پارک‌ها یا باغچه‌ها قرار داده می‌شود و به عنوان سرپناهی برای نشستن در هوای باز استفاده می‌شود. این سازه‌ها معمولاً گنبد دارند و اطراف‌شان باز است.

از بس با این سایه‌های سفید، جان جانی شده بودیم، دیگر تقریباً زبان محاوره‌ی آن‌ها را یاد گرفته بودیم. این که چه وقت خشمگین می‌شوند، چه زمانی همدیگر را هشدار می‌دهند، چه هنگامی ندای عاشقانه سر می‌دهند و چه زمانی جوجه‌های شان را تنبیه می‌کنند را می‌توانستیم بفهمیم.

عاقلاانه‌ترین کاری که نخستین ساکنین جزیره انجام داده بودند، نترساندن و تهدید نکردن زندگی صاحبان اصلی جزیره یا همان مرغان دریایی بود. مرغان دریایی در ابتدا به این موجودات غریب که برای اولین بار به جزیره گام نهاده بودند، یعنی به انسان‌ها، با شک و تردید برخورد کرده بودند و برای فهمیدن این که آیا آن‌ها به تخم‌ها و جوجه‌های آن‌ها ضرر می‌رسانند یا نه، برای سال‌ها آن‌ها را آزمایش کرده بودند. بالآخره میان انسان‌ها و مرغان دریایی توافقی حاصل شده بود و این مرغان وحشی با انسان‌های فراری از شهرهای بزرگ که در آن‌ها جنگ و قحطی حاکم بود، روی موضوع عدم دخالت در محل زندگی همدیگر توافق کرده بودند. متأسفانه این توافق با فروخته شدن یک خانه تا ابد تغییر کرد.

تا آن زمان هیچ‌یک از خانه‌های جزیره فروخته نشده بود. چون صاحبان خانه‌ها ترجیح می‌دادند خودشان در خانه اقامت کنند یا یکی از اقارب‌شان را به جزیره بفرستند. اما مرد کهن سال خانه‌ی شماره‌ی ۲۴ روزی سکت‌هی قلبی کرد و بعد از این که داکتر جزیره موفق نشد جان‌ش را نجات دهد، پسرش که در شهر زندگی می‌کرد، خانه را برای فروش گذاشت.

ما این موضوع را نه از پسرش بلکه از آگهی فروش خانه در روزنامه، باخبر شدیم. این رویداد، هیجان زیادی را در جزیره برانگیخت. همه از فروش خانه ناراحت شدند. من هم شماره‌ی ۲۴ را بسیار دوست می‌داشتم. او ماهی گرفتن را به من یاد داده بود.

در یکی از روزنامه‌ها توصیفاتى راجع به جزیره‌ی ما زیر عنوان «خانه‌ی فروشى در جزیره‌ی بهشت روی زمین» جای داده شده بود. این آگهی روزنامه، به معنای شناخته شدن آخرین جزیره با جمعیت کوچکش که سال‌ها آن را از دیگران پنهان کرده بودیم و از میان رفتن آرامش ما بود. کی می‌دانست که چه شخصی خانه را می‌خرد؟ در حقیقت من در دلم خوشحال بودم؛ چون ممکن بود در میان تازه‌آمده‌ها، کودکانی هم سن من باشد تا من و دوست لالم با آن‌ها بازی کنیم. آه! من هم مثل تمام اهالی جزیره بسیار ساده بودم و نمی‌توانستم خطری را ببینم که داشت به ما نزدیک می‌شد.

فروش خانه همه را ناراحت کرده بود؛ در حدی که مادرم پیشنهاد کرد همه پول جمع کنند و خانه‌ی شماره‌ی ۲۴ را بخرند؛ اما از آن جایی که اهالی جزیره به تنبلی خاص زندگی در جزیره دچار شده بودند، نتوانستند تصمیم درستی بگیرند و آن را تطبیق کنند؛ چون آن‌ها علاقه‌ی خود به کارهای دنیایی را از دست داده بودند؛ در زندگی آن‌ها نه راه‌بندی وجود داشت، نه کار، نه انواع قبض و نه بانک.

تمام اهالی جزیره صبح‌گاهان لباس‌های کهنه و فرسوده‌ی خود را پوشیده و از خانه می‌برآمدند؛ با همسایه‌ها اختلاط می‌کردند؛ قهوه می‌نوشیدند؛ گاهی وقت‌ها به دریا می‌رفتند و گاهی ماهی می‌گرفتند؛ آن‌ها شبیه آبی که آرام و سنگین جریان دارد، بدون شتاب زندگی می‌کردند.

سرانجام روزی انتظار پرهیجان ما به پایان رسید. دیدیم که یک کشتی کوچک با سرعت زیاد دریا را شکافته و به سوی ما می‌آید. از درون کشتی، آدم‌هایی با کت و شلوار، عینک‌های سیاه و بی‌سیم پایین شدند. بعد از گفت‌وگوی کوتاه با کاکا بقال، او را نیز با خود گرفته و به شماره‌ی ۲۴ رفتند. یک

ساعت در خانه ماندند. یکی از آن‌ها با دستگاه عکاسی بزرگی که در دست داشت، عکس‌های زیادی از خانه گرفت. سپس جزیره را گشتند و دوباره سوار کشتی شده و برگشتند. به ما حتی سلام هم ندادند.

این‌ها کی بودند؟ چه می‌کردند؟ برای کی کار می‌کردند؟  
بعد از رفتن آن‌ها، بقال که همگی با کنجکاوی به او هجوم برده بودیم، گفت آن‌ها نام همه‌ی ما را می‌دانستند. بسیار عجیب بود. این معلومات را از کجا گرفته بودند؟

مامانویسنده‌ی من چشمانش را به افق دوخته و چنین گفته بود: «واضح است که شخص مهمی به جزیره می‌آید. این افراد نیز نگهبان‌های او هستند. دوستان آماده شوید! جزیره‌ی ما دیگر مثل گذشته نخواهد بود.»  
سپس در یکی از روزها «او» آمد و همان‌طوری که مامایم گفته بود، تاریخ و تقدیر جزیره‌ی ما تا ابد تغییر کرد.



## دو

آن روز، هنگامی که کشتی کوچک سفید در همان ساعت همیشگی آمد، بسیاری از ما با کنجکاوی در اسکله جمع شده بودیم. این کنجکاوی دیگر در مورد هویت کسی که می‌آمد نبود. زیرا در روزهای گذشته تعدادی کارگر آمده و رنگ درون و بیرون خانه‌ی شماره‌ی ۲۴ را تازه کرده بودند؛ باغچه را مرتب کرده و خانه را جلاداده بودند. در این مدت از کارگرا آگاه شده بودیم که چه کسی می‌آید.

رئیس اسبق دولت، جزیره‌ی ما را افتخار می‌بخشیدند.

بار اولی که این خبر را شنیده بودم، با خودم فکر کرده بودم که چه خوب، رئیس عالی‌رتبه‌ای که کشور ما را اداره کرده بود، همسایه‌ی ما می‌شود. اما وقتی نگرانی همسایه‌ها و مادرم را دیده بودم، حس کرده بودم که برخی چیزها درست پیش نمی‌رود.

همه از همدیگر می‌پرسیدند چرا به این جا می‌آید؟ چه کار دارد؟ کسی که به چنان زندگی شکوه‌مندی عادت کرده است، در این جزیره‌ی آرام و عادی چه چیزی می‌خواهد به دست بیاورد؟ همچنین، رئیس ممکن بود به اندازه‌ی

دوستانش دشمن نیز داشته باشد و این‌گونه امکان داشت امنیت جزیره‌ی ما به خطر بیفتد.

پیش از این‌که رئیس بیاید، شبی با مامانویسنده‌ام حرف زده بودیم. مامایم از آمدن رئیس بسیار می‌ترسید.

«همان‌طوری که در گذشته در زمان اداره‌ی کشور انجام داد، با وضع قوانین سخت، آرامش جزیره‌ی ما را به هم خواهد زد و زندگی آزاد ما را محدود خواهد کرد.»  
 «اما ماما! او دیگر رئیس نیست و چنین قدرتی نیز ندارد.»

«قبلاً بود. او یک دیکتاتور بود. در مورد تمام امور مملکت او تصمیم می‌گرفت. برای هیچ‌کسی آزادی بیان و آزادی رفتار را به رسمیت نمی‌شناخت.»  
 «من مثل تو بدبین نیستم. شاید رئیس می‌خواهد در دوران بازنشستگی‌اش یک زندگی آرام داشته باشد. شاید او به اشتباهات خود در آنچه انجام داده، پی برده است و حالا می‌خواهد در سکوت پر از آرامش جزیره‌ی ما استراحت کند.»

مامانویسنده‌ام مرا بسیار ساده می‌دانست. من بر این باور بودم که رئیس یک شخصیت نیک‌نیت است و فکر می‌کردم او برای این‌که در کشور جنگ نشود، قوانین سخت وضع کرده بوده است.

«دقیقاً مثل پدرت هستی! همیشه امیدوار و خوشبین. این بسیار خوب است، اما گاهی باعث می‌شود واقعیت‌ها را نبینی.»

«اصلاً این‌گونه نیست. در ضمن، بسیاری از همسایه‌ها هم مثل من فکر می‌کنند و می‌گویند که باید احترام لازم را به رئیس داشته باشیم.»

دقیقاً با همین نیت، در روز آمدن رئیس، تمام مردم جزیره با هیجان در اسکله انتظار می‌کشیدیم که یک باره او بر عرشه‌ی کشتی دیده شد. همان کسی که زندگی ما را تا ابد تغییر می‌داد: رئیس.

کت و شلوار سفید، نکتایی خاکستری و کلاه حصیری به تن داشت. همانی که او را صدها بار در روزنامه‌ها دیده بودیم و از روی تصاویر می‌شناختیمش، با چهره‌ی خشنش راست ایستاده بود.

قایق موتوری آرام‌آرام به کشتی نزدیک شد. ابتدا چمدان‌ها را انتقال داد. سپس رئیس با خانواده‌اش سوار قایق موتوری شدند و به سمت جزیره‌ی ما حرکت کردند.

سرانجام، رئیس با کمک نگهبان‌هایش به جزیره‌ی ما گام نهاد. عصای شیکی در دستش بود. به دنبالش، خاله‌ی پیری با لباس سفید که به گمانم همسرش بود، همراه با دو کودک پایین شدند؛ دختری که حدوداً ۱۳ ساله به نظر می‌رسید، چهره‌ی خودپسندانه‌اش، همیشه اخمو بود؛ پسرک اما خنده‌روتر بود و به گمانم حدوداً ۱۰ ساله بود. حتماً نواسه‌های رئیس بودند و احتمالاً برای تعطیلات تابستانی آمده بودند.

اهالی جزیره که در کنار اسکله گرد آمده بودند، در برابر شیک بودن آن‌ها بسیار ساده دیده می‌شدند؛ برخی‌های مان با لباس آب‌بازی آمده بودیم و برخی با یک نیکر؛ و مرتب‌ترین ما یک شلوارک کوتاه و یک زیرپیراهنی پوشیده بود. زن‌های زیادی مثل مادرم، لباس شنا یا شلوارک کوتاه به تن داشتند.

شرایط و اقلیمی که در آن زندگی می‌کنیم، انسان‌ها را دگرگون می‌کند. بعد از سپری کردن سال‌ها زندگی در جزیره، پوشیدنی‌هایی مثل نکتایی و کت، گویی اهالی جزیره را خفه می‌کرد. به مرور زمان، بدون این‌که متوجه شویم، به شکل بومیان جزایر گرمسیر لباس می‌پوشیدیم.

همین‌که رئیس بر اسکله گام نهاد، بر عصایش تکیه داد و بعد از ورنانداز کردن ما فریاد زد: «سلام دوستان!» اکثر بزرگ‌سالان بدون فکر کردن به این‌که خودشان را در موقعیت خنده‌داری قرار می‌دهند، مثل سربازان در حال



تفتیش، با صدای پر قدرت فریاد زدند: «سلامت باشید!» آن‌ها بسیار خنده‌دار به نظر می‌رسیدند.

سپس از آن جایی که رئیس شروع به دست دادن با تک‌تک اهالی جزیره کرد، بزرگ‌سالان هم به صف شدند. همسر رئیس نیز به دنبالش می‌آمد. نواسه‌هایش اما دور ایستاده و با بی‌حوصلگی تماشا می‌کردند تا این کار تمام شود.

من و رفیق لالم نمی‌توانستیم چشمان خود را از آن دو کودک برداریم و از آمدن آن‌ها بسیار خشنود شده بودیم. حتی من برای سلام دادن پیش‌شان رفتم؛ اما هر دو بدون این‌که به صورتم نگاه کنند، دستم را گرفتند و من بسیار تحقیر شدم.

هنگامی که جزیره‌ی مان را معرفی می‌کردم، فراموش کردم بگویم جز من و پسر بقال، کودک دیگری در جزیره نبود. برای جوانان و زوج‌هایی که کودک داشتند، این جزیره بیش از حد آرام و دور از همه چیز بود. یک بار تصور کنید! نه اینترنت کار می‌داد و نه تلویزیون فعال بود؛ اما چیزهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت. راستش حال من خوب بود. در این جا چون نیازی نیست، مکتبی نیز وجود ندارد. به همین دلیل، حتی اگر نمی‌خواستم نیز با آغاز شدن مکتب‌ها، من باید به سرزمین اصلی برمی‌گشتم.

بدون آن هم، بعد از تجربه کردن آن روزهای وحشتناک، زندگی در جزیره‌ی ما غیرممکن می‌شد.

ای جزیره‌ی ما! پس از آن همه زیبایی که تو به ما بخشیدی، به خاطر این بدی‌ای که در برابرت کردیم، دشمن مان را به شکل غلواُمیز مورد احترام قرار داده و استقبال کردیم، ما را عفو کن!

تو هم ماما جان! از این‌که از روز نخست تا اکنون به هشدارهایت گوش نسپردیم، ما را ببخش!

ای کاش این امکان وجود می‌داشت که دوباره به اول برگردیم و لحظه‌های بدمان را جبران کنیم. کاش رئیس هرگز به جزیره نیامده بود؛ یا آن شب در زیر آن آلاچیق معمولی، با پذیرایی ماهی‌های تازه، محفل خوش‌آمدید برگزار نمی‌کردیم.

وقتی این‌ها را می‌نویسم، صورتم سرخ می‌شود؛ اما باید این را نیز بنویسم که در آن محفل، شماره‌ی ۱ را مجبور کردیم تا به نیابت از اهالی جزیره، برای خوش‌آمدگویی سخنرانی کند و همه‌ی ما با هم بلند شده و با صدای بلند «خوش‌آمدید!» گفتیم.

رئیس که می‌خواست به مهمان‌نوازی ما پاسخ بدهد، از جایش بلند شد و سخنرانی کرد. او با صدای پرقوتی خطاب کرد: «همسایه‌های گرمی! من و همسرم بابت این محفل صمیمانه‌ی خوش‌آمدگویی در اولین روز ورود ما به جزیره، از شما سپاس‌گزاریم. من، تابستان، زمستان، خزان و بهارهای زیادی را گذرانده‌ام، در حدی که بدانم هر گوشه از وطن ما بهشت است. اما در میان این وطن بهشت‌گونه، جزیره‌ی شما واقعاً جایگاه کاملاً ویژه‌ای دارد. بعد از سال‌ها کار متمادی، این جا را جای مناسبی برای گذراندن یک زندگی ساده با همسرم می‌دانم. به همین دلیل، از دوستم که سال‌ها پیش در مورد این جزیره با من حرف زده بود و حتی وقتی اولین خانه را آباد می‌کرد، مرا نیز برای ساختن خانه دعوت کرده بود؛ یعنی از مالک این جزیره با احترام یاد می‌کنم.»

در این بخش از سخنرانی همه‌ی ما به شماره‌ی ۱ نگاه کردیم و تلاش کردیم بدانیم آیا او از این دعوت پدرش باخبر بوده است یا نه؟ اما او نیز حداقل به اندازه‌ی ما با تعجب به حرف‌های رئیس گوش می‌داد.

«در آن زمان، از آن جایی که در رأس اداره‌ی کشور مصروفیت سنگینی داشتم، فرصت نداشتم که بیایم و جزیره را ببینم. اما پس از سال‌ها توسط

یک آگهی در روزنامه، از فروش خانه‌ای در این جزیره اطلاع یافتم و آن را یک شانس بزرگ دانستم. اکنون ما هم جزئی از شما هستیم. از این‌که ما را به عنوان همسایه‌ی خود پذیرفتید، به خود می‌بالیم.»

ما چقدر ساده، چقدر احمق و از دنیا بی‌خبر بودیم. این سخنرانی رئیس، شاید مثل تمام کسانی که صدها سخنرانی سیاسی او را تا آن روز گوش داده بودند، ما را نیز به وجد آورده بود و دل ما را پر از آرزوها و دوستی کرده بود؛ همچنین باعث شده بود تا همسایه‌های دوست‌داشتنی جدیدمان را به عنوان کهن سالان بانمک به آغوش بکشیم و گفته‌های شان را باور کنیم.

بعد از غذا، هنگام صرف قهوه، خاله‌ها و خواهران اهل جزیره در اطراف خانم رئیس گرد آمده بودند. او هم دقیقاً مثل شوهرش، در هوای ریاست بر گروه خانم‌ها بود. شاید هم آن‌ها هیچ کاری نمی‌کردند و این ما بودیم که به آن‌ها چنین فرصتی را می‌دادیم؛ در حقیقت بزرگ‌سالانی که تحت تأثیر رئیس قرار گرفته بودند، چنین می‌کردند. حتی من با آن عقل کودکانه‌ام داشتم حس می‌کردم که رئیس از همین حالا جزیره را تغییر داده است؛ اما با آن هم صدایم را نکشیده بودم.

شام دل‌پذیر و هوا ملایم بود. باد خنکی که از سوی دریا می‌وزید و قطره‌های بسیار ریز و خنک‌کننده‌ی آب را با خود آورده و صورت‌مان را نوازش می‌داد، بسیار خوشایند بود.

ای کاش خوشایند نمی‌بود. ای کاش آن شب «پوسایدون» (خدای دریاها) از میان امواج می‌غرید و تمام طوفان‌های نفرین‌شده‌ی شبش را گسیل کرده و آن محفل استقبال بدشگون را نابود می‌کرد.

ترسناک‌ترین لحظه‌ی آن شب برای من، شنیدن گفته‌های نواسه‌ی دختری رئیس و ساکت ماندن من بود:

«اوف پدرکلان! چرا به این جا آمدیم؟ همه چیز زشت و کج و کوله است، حتی کودکان کثیف این جا.»

منظورش از کج و کوله، دوست لال من بود. آه چطور شده بود که در آن لحظه پاسخ او را نداده بودم. تا هنوز وقتی به آن لحظه فکر می‌کنم، عصبانی می‌شوم. گمان می‌کنم من هم مثل بزرگ سالان تحت تأثیر نفوذ مرموز رئیس بودم؛ مثل بره، بی صدا غذای پیش‌رویم را می‌خوردم.

فکر می‌کنم لازم به ذکر این نکته نیست که ما مانویسنده‌ام به این جلسه نیامده بود. او تنها فرد در جزیره بود که تا هنوز با رئیس معرفی نشده بود. احتمالاً او به خاطر این‌که به دیدن رئیس رفته بودیم، از همه‌ی ما عصبانی بود. اما چه کنیم؟! من و مادرم بی‌خبر از آنچه داشت بر سر ما می‌آمد، کاری را می‌کردیم که دیگران انجام می‌دادند و خودمان را با محیط وفق می‌دادیم.



## سه

مامایم را صبح دو روز بعد در جایی یافتیم که به آن «مور سو»<sup>۱</sup> می‌گفتیم. در جزیره چند جا برای آب‌بازی وجود داشت که باریگ، فرش بود: «مور سو»، «لارا» و «دیرین سو»<sup>۲</sup>. نظر به روزش، به ساحلی می‌رفتیم که باد و موج کمتری داشت و آن جا برای آب‌بازی جمع می‌شدیم.

به‌استثنای این سه خلیج کوچک، سواحل دیگر به مرغان دریایی اختصاص یافته بود. هیچ‌گاه به محیط زندگی آن‌ها وارد نمی‌شدیم. مرغان دریایی در این کرانه‌ها تخم می‌گذاشتند، بر روی تخم‌شان می‌خوابیدند، از جوجه‌های‌شان محافظت می‌کردند و به‌عنوان یک گونه‌ی وحشی، بدون این‌که به انسان‌ها نزدیک شوند، زندگی می‌کردند.

آن روز باد از مغرب می‌وزید؛ یعنی نمی‌شد در مور سو شنا کرد. اما با یک پیش‌انگاری عجیب، راه مور سو را پیش گرفتم. شاید این را حس کرده بودم

---

۱. Mor Su به معنای آب ارغوانی است.

۲. Derin Su به معنای آب عمیق است.

که ماما نویسنده ام از آن جایی که نمی خواهد ما را ببیند، چنین کار متناقضی را انجام می دهد.

واقعاً هم اشتباه نکرده بودم. مامایم را در مور سو در حالتی یافتم که داشت خروش موج های ارغوانی - که این جانامش را از آن گرفته بود - را تماشا می کرد و سعی می کرد موهای پریشان در بادش را جمع کند. بدون این که حرفی بزنم، در کنارش نشستیم. مدتی دریا را تماشا کردیم که موج و خروشان به سوی ما می آمد و در ساحل، بازی بی پایان جزرومد را تکرار می کرد؛ همچنین مرغان دریایی را که در آب شیرجه زده و می برآمدند. دقیقاً همان طوری که در گذشته با پدرم انجام می دادیم.

بعد از مدتی سکوت، به مامایم گفتم:

«ماما! به نظرت با کسی که قبلاً کشورش را با استبداد اداره کرده و با مردمش رفتار بد داشته است، یعنی با رئیس، درست است که مثل خودش رویه کنیم؟»  
لحظه ای صبر کرد؛ گویی به این فکر می کرد که پاسخ بدهد یا نه. سپس گفت: «بلی درست نیست. اما تو حتی نمی دانی که او چگونه آدمی است.»  
دوباره هر دو سکوت کردیم. سپس من ادامه دادم:

«اوف ف! بلی نمی دانم. اما به این معنا نیست که چون در گذشته رفتار بد داشته، تا هنوز بد است.»

«در این مورد با تو بحث نخواهم کرد.»

«چرا؟ او هم یک انسان است! ما می توانیم او را نیز مثل دیگر همسایه های مان در جزیره، به یک آدم خوب تبدیل کنیم.»

«دیگر کافی است. تو نمی دانی در گذشته در کشور ما چه اتفاق هایی افتاده است. او چقدر به انسان ها درد و رنج رسانده و برای این که بتواند کشور را راحت تر اداره کند، چگونه انسان ها را به جان هم دشمن ساخته است! آن وقت ها تو هنوز به دنیا هم نیامده بودی.»

«امکان دارد؛ اما در این وضعیت چه کنیم؟ دو انسان پیر و نواسه هایش را از جزیره بیرون کنیم؟ مگر تو نمی‌گفتی که مهر و محبت هر مسئله را حل می‌کند. باید به آن‌ها یک فرصت بدهیم.»

«ببین! او همه چیز را ممنوع کرده بود؛ حتی خواندن کتاب مورد علاقه‌ات جرم پنداشته می‌شد. به کسانی که از این ممنوعیت‌ها تبعیت نمی‌کردند، جزای‌های بسیار سنگینی می‌دادند. به چنین آدمی چگونه می‌توانیم فرصت بدهیم؟! بگذریم! تو هنوز بچه‌ای و بعضی چیزها را نمی‌فهمی.»

«قبلاً این‌گونه حرف نمی‌زدی و به من، «دوستم» می‌گفتی!»  
از ماما می‌بسیار رنجیده بودم و برای این‌که اشک از چشمانم جاری نشود، به سختی خودم را کنترل کردم. می‌خواستم بدانم چرا ماما می‌این قدر زیاد از رئیس نفرت دارد. نیاز داشتم تا با من حرف بزند.

پدرم به من می‌گفت: «خوب‌ها همیشه آن قدر قوی هستند که بدها را شکست بدهند؛ فقط کافی است به قدرت‌شان پی ببری و با هم متحد شوند.» اما مثل این‌که ماما می‌راناامیدی فراگرفته بود. می‌خواستم این نکته را به یادش بیاورم و او را خوشحال بینم. چون او را بسیار دوست داشتم و بعد از مادرم، با ارزش‌ترین فرد زندگی من بود.

«ماما نگران نباش! او یک نفر است و ما زیاد هستیم. در ضمن، خوبی همیشه پیروز است.» این را گفتم و به سوش چشمک زدم.  
ماما می‌با چشمان محزون به من نگاه کرد و گفت: «کاش زندگی مثل آنچه باشد که در قصه‌هاست. بی‌خیال این حرف‌ها! بلند شو به خلیج کوچک دیگر برویم و آب بازی کنیم.»

آمدن رئیس از همین حالا روی جزیره اثر گذاشته بود. آن گفت‌وگوی عجیب در میان ما، اولین نشانه‌ی روزهای وحشتناک بود.



اکثر وقت‌ها ماما میم در دیرین سو با من مثل کودک رفتار می‌کرد. همان طوری که در گذشته‌ها با پدرم انجام می‌دادند، از دو جای مختلف وارد آب می‌شدیم، سپس در عمق آب، همدیگرمان را یافته، از دست هم می‌گرفتیم و طوری که گویا کدام پیروزی‌ای کسب کرده باشیم، بر روی آب می‌جهیدیم. اول چهار دستِ درهم پیوسته‌ی ما از آب می‌درآمد و پس از آن، خودمان.

غروب‌ها یک‌جا می‌شدیم و در مورد کتاب‌ها و موضوعات مختلف گفت‌وگو می‌کردیم. او همیشه یک منتقد بسیار بی‌رحم بود. نوشته‌های آزمایشی‌ام را برایش می‌بردم و راجع به آن‌ها نظرش را می‌پرسیدم. او نیز برایم چنین می‌گفت: «آه! دوباره از آثار نویسنده‌هایی که خوانده‌ای، متأثر شده‌ای. فراموش نکن مهم‌ترین چیز صدای خودت است. نوشته‌هایت به حدی باید از خودت باشد که با هیچ سبک و روشی در دنیا شباهت نداشته باشد؛ پارچه‌ای از خودت، مثل چشمانت، نگاهت و لبخندت.»

دوست عزیزم! ماما میم! استاد سنگ‌دلم! اگر اکنون این سطرها را می‌خوانی، در موردش چه نظر داری؟ اینک شاید نخستین بار است که مطابق خواست تو می‌نویسم و از کسی تقلید نمی‌کنم. حتی اگر نازیبا و زشت هم باشد، خودم داستان خودم را روایت می‌کنم. چون این بار دردی دارم و لازم است که آن را بنویسم.

## چهار

در مورد روزهای نخست اقامت رئیس و خانواده اش در جزیره، چیز زیادی در ذهنم نیست. از خانه‌ی شان نمی‌برآمدند و آن‌ها را نمی‌دیدیم. جزیره به زندگی ساکن قبلی اش برگشته بود. تنها تغییر، دو نفری بود که برای کمک به جابه‌جایی رئیس، در جزیره مانده بودند و درون کشتی کوچکی می‌خوابیدند که نزدیکی ساحل توقف کرده بود.

این دو نفر که عینک‌های سیاه و ظاهر جدی داشتند، با هیچ‌کسی حرف نمی‌زدند؛ حتی غذای شان را داخل کشتی می‌خوردند. ما می‌دیدیم که آن‌ها به تمام نقاط جزیره می‌روند، بررسی می‌کنند و یادداشت می‌گیرند. بدیهی بود که آن‌ها در حال بررسی امنیت جزیره و خطرات احتمالی‌ای بودند که متوجه رئیس می‌شد. راستش ما چون فکر می‌کردیم آن‌ها موقتی هستند و بعد از مدتی جزیره را ترک می‌کنند، آن‌ها را زیاد جدی نمی‌گرفتیم.

تمام اهالی جزیره دوباره خشنود شده بودند؛ چون کم‌کم به این باور رسیده بودیم که همسایه‌های جدید هیچ‌چیزی را در جزیره تغییر نخواهند داد. از آن جایی که جزیره از کشور ما بسیار دور بود، خطر محاصره شدن توسط

روزنامه‌نگاران هم وجود نداشت. شاید رئیس برای خودش انتخاب درستی کرده بود.

بعد از گفت‌وگو در مور سو، فرصت کافی یافته بودم در مورد حرف‌های مامايم فکر کنم. بلی، گفته‌هایش درست بود. کشور ما در گذشته با کوه‌های ارغوانی، پرتگاه‌های عمیق، دریا‌های آبی و مردم صلح‌دوستش مشهور بود؛ اما متأسفانه اکنون داشت با یک سلسله درگیری‌های داخلی بی‌پایان، بی‌ثبات می‌شد و جلو خشونت‌ها نیز گرفته نمی‌شد. وطن زیبایی که طبق قصه‌های مادرم، در دوران کودکی‌اش پر از صلح و آرامش بوده، تقریباً به یک میدان جنگ تبدیل شده بود.

این‌ها را می‌دانستم؛ اما نمی‌دانستم بزرگان کشور چه چیزی را نمی‌توانستند میان خود تقسیم کنند و چرا دیکتاتورها افزایش می‌یافتند.

روزنامه‌نگاران مقیم در خارج، دردهای مردم ما را پیوسته در سرخط اخبار نگه می‌داشتند و رهبران کشور ما را به باد انتقاد می‌گرفتند. این‌ها را نیز از صحبت‌های بزرگ‌سالان می‌شنیدم.

انسان‌هایی که در گذشته در صلح و صفا زندگی کرده‌اند، چطور می‌شود که این‌گونه دشمن هم می‌شوند؟ پاسخ این پرسش را در داستان آخرین جزیره‌ی مان می‌یافتم.

با آن هم دقیقاً مثل پدرم، امیدم در مورد امکان این‌که انسان‌های کشورمان دوباره با هم دوست خواهند شد را از دست نداده بودم. چه کسی می‌داند؟ شاید وقتی هم‌سن و سالان من بزرگ شوند، صلح دوباره به کشور برگردد.

مادرم با آن‌که مامايم را دوست داشت، از گفت‌وگوی من با او در مورد مسائل کشور یا کارهایی که رئیس انجام می‌داد، چندان خوشش نمی‌آمد و سعی می‌کرد من از این موضوعات دور باشم. او می‌خواست وقتی به خانه‌ی

خود در سرزمین اصلی برمی‌گردیم، فقط به درس‌هایم برسیم؛ در حالی که من پنهانی روزنامه‌های مامايم را می‌خواندم و از آنچه در کشورمان جریان داشت، هرچند کم، سر درمی‌آوردم.

رهبران، ثروت کشور را برای منافع خودشان استفاده می‌کردند. آن‌ها از نابودی زیبایی‌های طبیعی و از فقیر و جاهل گذاشتن مردم خودداری نمی‌کردند و مردم را دشمن هم می‌ساختند. و این‌گونه، مردم به دلیل جنگیدن با همدیگر، فراموش می‌کردند از رهبران انتقاد کنند.

رهبران برای متقاعد کردن این‌که آن‌ها افراد عادل و مهربانی هستند، هنگام سلام دادن به مردم در جشن‌های ملی، موقع نوازش کردن سر یک کودک در اثنای دیدار از جاهایی مثل پرورشگاه‌های کودکان بی‌سرپناه، عکس گرفته و با زور در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند.

تمام این رویدادهای اسفناک جاری در کشور، تا زمانی که رئیس به جزیره‌ی ما قدم نگذاشته بود، به جزیره‌ی ما سرایت نکرده بود. حالا باید درباره‌ی اولین شوک کوچک مان در جزیره به شما بگویم. آیا راه پر از درختی که در موردش صحبت کردم را به یاد می‌آورید؟

همان راهی که در دو سوی آن درختان بلند در یک ردیف قرار گرفته بودند و در بالاها، شاخه‌های درختان در هم فرورفته و یک سایه بان طبیعی به وجود آورده بودند؛ راه خنکی که به یک تونل سبز شبیه بود. هرگاه در آفتاب نیم‌روز زیر عرق از اسکله یا بقالی به خانه برمی‌گشتیم، همین‌که وارد این راه می‌شدیم، با خنکای سایه‌زار جنگل‌های سبز و دنج تازه می‌شدیم. سایه بان بالای سرمان آن قدر انبوه بود که حتی خورشید را نمی‌دیدیم. این شگفتی طبیعی، یکی از گنجینه‌های ما در جزیره بود.

روزی متوجه شدیم که درختان موجود در آن مسیر دارند هرس می‌شوند.

آدم‌های رئیس با مهارت زیادی درختان را شاخه‌بری می‌کردند و هر کدام آن‌ها را طوری می‌بریدند که یک دیوار سبز شکل بگیرد. آدم‌های رئیس آن قدر قوی و چابک بودند که به راحتی از درختان بالا می‌شدند و شاخه‌هایی که در بالا، در هم آمیخته بودند را قطع می‌کردند.

تا مردم جزیره از واقعه باخبر شدند و آمدند، نیمی از درختان هرس شده بودند. ما بالای راه جمع شده بودیم و با شگفتی زیاد به دیوارهای درختی‌ای می‌نگریستیم که در دو سوی راه به وجود آمده بودند. آن درختان طبیعی و به حال خود رهاشده، تبدیل به پیکرهای سبزی شده بودند که توسط باغبانان باغچه‌های قصر شکل داده می‌شوند. وحشتناک‌ترین چیز اما این بود که دیگر هیچ سایه‌بانی بالای سر ما باقی نمانده بود و حالا خورشید مستقیم بر راه می‌تابید. همان طوری که می‌توانید حدس بزنید، تمام اهالی جزیره به محض این‌که به حالت عادی برگشتند، سعی کردند جلو آن افراد را بگیرند؛ اما آن‌ها حتی به روی ما نگاه هم نکردند و در حالی که به کارشان ادامه می‌دادند، چنین می‌گفتند: «دستور رئیس است! با او گپ بزنید!»

اهالی جزیره وقتی دیدند افراد رئیس به حرف‌های شان گوش نمی‌دهند، با عجله به سوی خانه‌ی رئیس دویده و دروازه‌اش را تک‌تک کردند. طبعاً من هم به دنبال شان دویدم.

اگر قبل از این می‌بود، مادرم نمی‌خواست من در چنین مسئله‌ای دخالت کنم؛ اما قطع شدن درختانی که پدرم آن‌ها را بسیار دوست می‌داشت، او را نیز ناراحت کرده بود و به من اجازه داده و گفته بود: «تو هم می‌توانی با گروهی که قرار است با رئیس گپ بزنند، یک جا شوی!»

می‌خواستیم وقتی رئیس را می‌بینیم، بگوییم: «لطفاً فوراً مانع این افراد شوید! پیش چشمان ما درختان ما را نابود می‌کنند!»

من هم تا حدی که زبانم یاری می‌کرد، می‌خواستم تعریف کنم که در کودکی با پدرم در این راه پراز درخت، چه بازی‌های خوبی کرده بودیم؛ اما اتفاقات اصلاً آن طوری پیش نرفت که ما برنامه‌ریزی کرده بودیم.

دروازه را نواسه‌ی دختری‌اش باز کرد. به او گفتیم ما می‌خواهیم فوراً رئیس را ببینیم؛ حتی چند کاکای عجول سعی کردند وارد خانه شوند. اما دخترک با تعجب به چهره‌های ما نگاه کرد و گفت: «پدرکلانم کار می‌کند. اصلاً دوست ندارد کسی مزاحمت کند!» در زندگی‌ام چنین دختر نفرت‌انگیزی ندیده بودم. به او گفتیم وضعیت بسیار عاجل است، اما او به حرف کسی گوش نمی‌داد. گفت: «وقتی پدرکلانم کار می‌کند، رفتن ما به اتاقش و درزدن ما قطعاً ممنوع است. من هم نمی‌توانم وارد اتاقش شوم. ساعت ۱۲ بیاید!»

و دروازه را بسیار شیک بر روی ما بست. به سوی همدیگر نگاه کردیم و سپس به سوی راه دویدیم. حالا اگر رئیس را هم می‌دیدیم، فایده‌ای نداشت؛ کار از کار گذشته بود. تمام درختان هرس شده بودند. نتوانستیم به چشمانم اعتماد کنیم؛ کم مانده بود مثل یک نوزاد گریه کنم. شماره‌ی ۱ گفت: «حتماً اشتباهی پیش آمده است. امکان ندارد رئیس چنین دستوری داده باشد. احتمالاً این‌ها اشتباه فهمیده‌اند؛ وگرنه رئیس بدون هیچ دلیلی چرا سرسبزی راهی را از بین ببرد که شاه‌رگ حیات جزیره است.»

چند نفر دیگر نیز به او حق دادند؛ شاید پای یک کج‌فهمی بزرگ در میان بود. رئیس شاخه‌بری درختان باغچه‌ی خودش را دستور داده بود، اما افرادش آن را درختان کنار راه دریافته بودند. سرانجام همه با همین نظر موافقت کرده و گفتند: «بلی! بلی! این اشتباه بزرگی است. امکان ندارد رئیس ما چنین دستوری داده باشد. حیف شد، اما چه کنیم؟! درختان دوباره رشد می‌کنند!» در دلم شک بزرگی افتاده بود که مسئله از این قرار نیست. چون نمی‌توانستم

گفته‌های ماما میم و کرده‌های رئیس به کشورش را از ذهنم بیرون کنم. بدون آن هم، وقتی سر ساعت ۱۲ به دیدار رئیس رفتیم، شک و تردیدهای من را درست ثابت کرد.

«بینید همسایه‌های عزیز! شما شاید به دلیل این‌که سال‌های طولانی این‌جا زندگی کرده‌اید، به برخی از بی‌نظمی‌ها و هرج و مرج‌هایی که پیش چشمان‌تان واقع می‌شود، عادت و همه‌چیز را به حال خودش رها کرده‌اید. در حالی که جامعه‌ی انسانی نمی‌تواند این‌گونه زندگی کند. مرتب‌کردن خود و محل زیست خود از ضرورت‌های مدنیت است.

بعد از آمدنم، اولین چیزی که به چشمم خورد، همان منظره‌ی ترسناک راه خاکی بود. شاخه‌های درختان سر به‌خود بلند شده بودند و دور هم پیچ خورده بودند. به خاطر این‌که افراد من این کار را انجام داده‌اند، باید از آن‌ها سپاس‌گزاری کنید. از این‌پس در هنگام رفت‌وآمد از آن راه، در دو سوی‌تان درختان منظم، مرتب و آسایش‌بخش را خواهید دید و به جزیره‌ی‌تان افتخار خواهید کرد.»

ما در باغچه‌ی خانه‌ی رئیس بودیم. چون رئیس در ایوان بود، نسبت به ما در بلندی قرار داشت. شلوار سفید و یخن‌قاق سفید نازک پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت. او همچنین کفش‌های سفید به پا داشت. دستش را در جیبش فرو کرده بود و سرش را کمی بالا گرفته و با آن‌تن صدای تأثیرگذارش، سخنرانی می‌کرد. به آن‌جا آمده بودیم تا از افرادش شکایت کنیم، اما او ما را تقریباً به حالتی رسانده بود که نزدیک بود به خاطر گذاشتن درختان به حالت خودشان، از او معذرت بخواهیم.

در میان جمعیت، متوجه شدم شماره‌ی ۱ شلوار پوشیده است؛ در حالی که همیشه با نیکر می‌گشت و هیچ‌وقت شلوار نمی‌پوشید. آیا او نیز به مرور زمان شبیه رئیس می‌شد؟

یک نفر از میان ما با صدای خفیفی اعتراض کرد و گفت: «عالی جناب! شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درختان در آن بالا، سایه‌ی خوبی ایجاد می‌کرد. اکنون دیگر نابود شد. مثل کدو در زیر آفتاب ماندیم.»

رئیس، متفکرانه همه‌ی ما را از نظر گذراند و گفت: «امممم! معلوم می‌شود در برخی موضوعات، متفاوت فکر می‌کنیم و این طبیعی است. خوب شد به این مسئله واقف شدم. انسان‌ها همه‌ی مسائل را با گفت‌وگو حل می‌کنند. همسایه‌های عزیز! به من اجازه دهید روی این موضوع کمی فکر کنم. به زودی پیشنهادی برای شما خواهم داشت.»

صحبت‌ها پایان یافته بود. وقتی به سوی خانه‌های مان پراکنده می‌شدیم، همه در این فکر بودیم که پیشنهاد رئیس چه می‌تواند باشد. اما وقتی شب به خانه‌ی ما می‌آمدیم که در روزهای اخیر با ما نشست و برخاست نمی‌کرد و مثل یک مرغ دریایی وحشی خودش را به سنگ و کوه می‌زد، رفتم و آنچه بر سر ما آمده بود را قصه کردم، فقط یک جمله گفت: «بازی تازه دارد شروع می‌شود دوست ساده‌ی من!»





## پنج

ما به نوعی نتوانسته بودیم به حالتِ لختی راه عادت کنیم. در هر رفت و آمد ما. که حداقل روزی سه بار اتفاق می افتاد. خودمان را مثل کسی احساس می کردیم که به تازگی سرش را تراشیده باشند. خورشید با تمام نیرو بر فرق سر ما می تابید. این مسئله مرغان دریایی را نیز حداقل به اندازه‌ی ما گیج کرده بود. چون به شکل گله‌ای بر بالای راه جمع شده و پی‌هم شیرجه می زدند؛ گویی می خواستند مطمئن شوند شاخه‌های درهم تنیده‌ی درختان که در گذشته مانع دیدن راه می شدند، واقعاً سر جای شان هستند یا نه. یکی دو بار از بالای سر من نیز مثل صاعقه گذشتند.

این پرنده‌ها بسیار سریع‌اند و وقتی نزدیک می شوند، واقعاً انسان را می ترسانند. وقتی مرغان دریایی را که از دور، با تن سفید، اوج‌گرفتن‌های زیبای شان در هوا و حتی با سروصداهای شان شناخته می شوند، از نزدیک ببینید، می ترسید؛ چون آن‌ها حیوانات درنده و وحشی‌ای هستند که هرگز به انسان‌ها نزدیک نمی شوند. علاوه بر آن، بر اساس تجربه‌های ما در جزیره، آن‌ها بسیار هم باهوش هستند؛ هم هوش ذاتی و هم استعداد یادگیری شان بسیار زیاد است.

با آن که چیزهایی زیادی در مورد مرغان دریایی می دانستیم، کسی به آن‌ها نزدیک نمی شد. نزدیک ترین ارتباط ما با مرغان دریایی، زمانی بود که به ماهی گیری می رفتیم و به آن‌ها رشوت. اگر اصطلاحش درست باشد. می دادیم. هنگامی که با قایق‌های پر از ماهی برمی گشتیم، عادت کرده بودیم برای مرغان دریایی ای که دوروبر ما را می گرفتند، یکی دو تا اردک ماهی زره پشت و یا ماهی های مرجانی پرتاب کنیم. آن‌ها نیز آن قدر به این عمل عادت کرده بودند که در صورت پرتاب نکردن ماهی، برای یادآوری روی سر ما شیرجه می زدند. این وضعیت در میان ما به یک بازی خنده دار و تا حدی خطرناک تبدیل شده بود.

وقتی درختان هرس شدند، آن‌ها هم شاید به خاطر کنجکاویشان، در حدی تند شیرجه می زدند که باعث ترس ما می شد. همان طوری که گفتم، چون ما به آن‌ها عادت داشتیم، زیاد جدی نمی گرفتیم؛ زیرا تا هنوز دیده نشده بود که به کسی ضرر برسانند. اما پس از هرس شدن درختان، از میان همه، دودش به چشم نواسه ی رئیس رفت.

دخترک در حال برگشتن به خانه، وقتی داشته گوفریتی ای که از بقالی خریده بوده را می خورده، مرغان دریایی بالایش شیرجه می زدند. او نیز یک باره به وحشت می افتد و در حالی که سعی می کرده با دستانش از سرش محافظت کند، شروع به دویدن می کند. سپس در آن سراسیمگی، پایش به یک شاخه گیر کرده و روی زمین فرس می شود و دست چپش صدمه می بیند. زمانی که او را یافته بودند، با صدای بلند جیغ می زده و تصور می کرده که هنوز مرغان دریایی به سویش می آیند. هرچند کاکادا کتر دست دخترک را با دقت بانداپیچی کرده و به گردنش بسته بود، اما به زودی خوب نشده بود.

با آن که از دخترک متنفر بودم، اما بابت این رویداد بسیار متأسف شدم؛

حتی به تعدادی از همسایه‌ها پیشنهاد کردم که به نمایندگی از مردم جزیره، برای عیادت به خانه‌ی رئیس برویم؛ اما بزرگ‌سالان جسارت نتوانستند. اووف! این بزرگ‌سالان هم گاهی بسیار ترسو می‌شوند. به همین دلیل، تا زمانی که رئیس ما را جمع کرد، نتوانستیم بابت بدشانسی‌ای که برای نواسه‌اش رخ داده بود، تمثیلات نیک‌مان را با او شریک کنیم.

با روشی که برای اولین بار در جزیره دیده شده بود، به وسیله‌ی آگهی‌هایی که بقال دانه‌دانه در خانه‌های ما توزیع کرده بود، از همه‌ی اهالی جزیره خواهش شده بود که فردا شام، ساعت ۶ بجه، زیر آلاچیق حضور داشته باشیم. امضای رئیس زیر آن آگهی وجود داشت.

فردا ساعت ۶ شام، تمام اهالی جزیره. به شمول ما ما میم. زیر آلاچیق جمع شدیم. رئیس باز هم با لباس‌های سفید در برابر ما قرار داشت. چوکی‌ها یک جا شده و به شکلی چیده شده بودند که شکل مربع را به خود گرفته بود. رئیس در یک سویش، دقیقاً در وسط نشسته بود.

افزایش در تعداد کسانی که شلووار پوشیده بودند، توجهم را جلب کرد. چند همسایه دیگر نیز به شماره‌ی ۱ پیوسته بودند. تا هنوز، تغییرات خودش را فقط در لباس‌ها نشان می‌داد.

هنگامی که به آلاچیق رسیدیم، بزرگ‌سالان تمنیات نیک‌شان را به رئیس و همسرش ابراز کردند. همه بسیار ناراحت شده بودند؛ به خاطر این‌که با آمدن به جزیره با چنین بدشانسی‌ای روبه‌رو شده بودند. با آن‌که هیچ‌کسی مقصر نبود، می‌خواستند عذرخواهی کنند و برای نواسه‌اش شفای عاجل استدعا می‌کردند.

من هم با نیت این‌که شاید خوشش بیاید و یخ میان ما ذوب شود، گل‌هایی که جمع کرده بودم را با ناراحتی به دخترک دادم. با آن‌که رئیس از این

کار خوشش نیامد، اما از این‌که برای اولین بار بعد از آمدن دخترک به جزیره، لبخند زدن محبوبانه‌اش را دیدم، از عمق دل خوشحال شدم.

«شفا باشد! این گل از طرف کودکان جزیره.»

«کودکان؟ غیر از تو کودک دیگری این‌جا نمی‌بینم.»

«آها بله! غیر از من در جزیره، یکی دوست لال هم هست که بسیار خجالتی

است.»

«آی‌ی‌ی! بسیار ناراحت شدم. لال است؟!»

«لال است، اما پسر بسیار سرسختی است. به هر صورت، هر وقت خوب

شدی، شاید بشود با هم به شنا برویم.»

دخترک فوراً با گوشه‌ی چشمانش به سوی رئیس دید که با ابروهای اخم کرده ما را تماشا می‌کرد. سپس با گفتن «تشکر می‌کنم، فکر نمی‌کنم که آمده بتوانیم» دور شد.

لحظاتی بعد همین‌که همه سر جاهای خود قرار گرفتیم، رئیس برای ما سخنرانی جدی‌ای ایراد کرد. نخست، افکارش در مورد موضوعات عمومی مثل مدنیت چیست و جامعه‌ی انسانی باید چگونه زندگی کند را بیان کرد. سپس گفت: «روز گذشته زمانی که در مورد هرس شدن درختان گفت وگو می‌کردیم، برخی از دوستان شما اظهار داشتند که این عمل را درست نمی‌دانند.» بعد نگاهش را بر روی همه‌ی ما چرخانده و پرسید:

«آیا راست است؟»

«راست است.»

«عالی! این یعنی این‌که در مورد چگونگی زندگی در این جزیره و نحوه‌ی مدیریت آن، اختلاف نظر وجود دارد. درست است؟»

در حالی که او به صورت ما نگاه می‌کرد، همه یک صدا گفتیم: «درست است!»

«درست است هر کسی اندیشه‌ای دارد، اما اگر این افکار متفاوت هماهنگ نشوند، چه می‌شود دوستان؟»

همه طوری احساس می‌کردند گویی از آن‌ها امتحان گرفته می‌شود، نمی‌دانستند چه جوابی بدهند. انگار اگر پاسخ نادرستی داده می‌شد، مقصر شناخته می‌شدند. دیدن این وضعیت بزرگسالان مرا بسیار کیف داده بود. رئیس گفت: «بگذارید من بگویم همسایه‌هایم! اگر نظم و قانون نباشد، هرج و مرج می‌شود. اگر از هر دهان یک صدا برآید، نزاع و زدوخورد می‌شود.»

باز هم همه یک صدا جیغ زدیم: «درست است!» این که «همه یک صدا» می‌گویم، از سیاق سخن است؛ وگرنه ما می‌دانیم که در دورترین نقطه نسبت به رئیس نشسته بود، مدام پیش رویش را نگاه می‌کرد.

رئیس گفت: «ببینید! گپ را بیش از این طولانی نکنیم. همان طوری که هیچ جامعه‌ی انسانی نمی‌خواهد، اهالی این جزیره نیز نمی‌خواهند در هرج و مرج زندگی کنند. همین طور نیست؟»

«نمی‌خواهند!»

«عالی! پس به موجب آن که در جزیره روی موضوعات اساسی اختلاف فکری وجود دارد، در این صورت راه نظم دادن به آن، این است که جزیره را به اداره‌ای بسپاریم. بر اساس آنچه از همسایه‌ی عزیزمان آگاهی یافته‌ام. در این هنگام به شماره‌ی ۱ اشاره می‌کرد. تا هنوز در این جزیره هیئت مدیره‌ای وجود نداشته است و همه چیز به شکل خودسر پیش رفته است. آیا این درست است؟»

«درست است!»

از این «درست است» گفتن‌ها حالم بد شده بود. مثل این که رئیس با تکرار کردن عین کلمات بر ما، مغز ما را از کار می‌انداخت.

رئیس ادامه داد: «این جزیره به یک هیئت مدیره نیاز دارد دوستان!»

هیئت مدیره‌ای که در صورت لزوم، در مورد جزیره تصمیم‌هایی اتخاذ کند؛ زمینه‌ی زندگی راحت‌تر و آرام‌تر را فراهم کند و جلو اختلاف نظر را بگیرد. برای ایجاد چنین هیئت مدیره‌ای نیز روش‌هایی وجود دارد. این روش قطعاً دموکراتیک خواهد بود. دموکراسی والاترین ارزش است، مگر نه دوستان؟»

«همین‌طور است!»

در این هنگام، نگاهم به جایی گیر کرد که مامایم نشسته بود. او به آرامی و بدون این‌که کسی متوجه شود، رفته بود. متعجب شدم. از این‌که به جای مخالفت با حرف‌های رئیس، محفل را ترک بود، کمی هم عصبانی شدم.

«این جمعیت، حیثیت مجمع عمومی را دارد. به نظر من، هیئت مدیره باید شامل پنج نفر باشد.»

«درست است.»

«آیا در میان ما، دوستان داوطلبی برای این کار هست؟ اسم‌شان را بنویسند، ما نیز برای‌شان رأی بدهیم.»

شماره‌ی ۱ دستش را بلند کرد و اجازه‌ی سخن گفتن خواست.

«به نظر من، رئیس هیئت مدیره شما باید باشید!»

یکی دو نفر دست زدند، اما رئیس دستش را بلند کرد و با گفتن «صبر کنید!» آن‌ها را ساکت کرد. «هنوز هیئت مدیره تشکیل نشده است. همه چیز باید بر اساس اصول پیش برود.» سپس وقتی دید از کسی صدایی نمی‌برآید، گفت: «اما من افتخار می‌کنم به شما اطلاع بدهم که حاضرم تجربه‌ی چندین ساله‌ی مدیریتی خود را برای خدمت به همسایگان جزیره‌ای‌ام به کار بگیرم. همه چیز برای جزیره‌ی مان!»

کلمات آخرش را آن قدر با صدای بلند گفت که همه‌ی ما برایش دست زدیم. رئیس برای آخرین بار پرسید که در میان ما برای گرفتن مسئولیت،

داوطلبی هست یا نه. هیچ‌کس پاسخی نداد؛ چون این جزیره سال‌ها بدون کدام اداره‌کننده‌ای در آرامش زیسته بود.

رئیس مداخله کرد و گفت: «من یک پیشنهاد دارم. دوست شماره‌ی ۱ خود را از آن جایی که صاحب جزیره هست، به عنوان عضو دائمی هیئت مدیره پیشنهاد می‌کنم.»

این پیشنهاد را با دست زدن قبول کردیم.

رئیس رو به سوی شماره‌ی ۱ کرد و گفت: «تبریک می‌گویم!» سپس علاوه کرد: «تا جایی که از دست‌زدن‌های صمیمانه‌ی شما فهمیدم، اکنون از میان پنج نفر اعضای هیئت مدیره، دو نفرشان برگزیده شده‌اند؛ حالا سه نفر باقی مانده را انتخاب می‌کنیم. اما نظر من این است که در یک جامعه‌ی دموکراتیک و مدرن، لازم است زن‌ها نیز دقیقاً در کنار مردها قرار بگیرند. زنان محترم جامعه‌ی ما، مادران، همسران و خواهران ما باید در امور جامعه نقش داشته باشند و مسئولیت‌های بزرگ را به عهده بگیرند. پس پیشنهاد می‌کنم برای هیئت مدیره‌ی جزیره، خانمی را برگزینیم.»

شماره‌ی ۱ دوباره سررشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: «جناب رئیس! من همسر محترم شما را به عنوان عضو سوم پیشنهاد می‌کنم.»

دست زدیم. همسر چاق رئیس که چشمانش نیمه بسته به نظر می‌رسید، با تکان دادن آرام سرش تشکر کرد، اما سخنی نگفت.

رئیس به او نیز گفت: «تبریک می‌گویم خانم!» و علاوه کرد: «از آن جایی که کس دیگری داوطلب نشده، دو نفر دیگر را با قید قرعه مشخص می‌کنیم.» با دستش اشاره‌ای کرد و یکی از افرادش با کیسه‌ی سیاهی در دست، دویده آمد. در این هنگام فکری به ذهنم خطور کرد. حالا که سه نفر از اعضای هیئت مدیره برگزیده شده بودند، آن‌ها به اکثریت دست یافته بودند. آیا این



کار را با شماره‌ی ۱ با هم برنامه‌ریزی کرده بودند؟ به گمانم من هم داشتم مثل ماما، به یک شخص شکاک تبدیل می‌شدم.

بزرگ سالان این کار را مثل یک نمایش سرگرم‌کننده تماشا می‌کردند و اصلاً جدی نمی‌گرفتند. از هیئت مدیره‌ی جزیره‌ی کوچکی که ما در آن بودیم، چه بدی ای می‌توانست سر بزنند؟! شاید هم رئیس به جای ریاستی که از دست داده بود، برای این که بی‌کار نماند، داشت یک بازی بی‌ضرری را انجام می‌داد. رئیس گفت: «درون این کیسه، تمام شماره‌ها از ۱ تا ۴۰ موجود است. به استثنای ۱ و ۲۴، هر شماره‌ای که برآید، از آن خانه یکی مسئولیت عضویت در هیئت مدیره را بر عهده خواهد گرفت.»

سپس آن مرد، کاغذی را از کیسه کشید و به رئیس داد. او نیز کاغذ را باز کرد و خواند: «شماره‌ی ۳۷»

دست زدیم.

سپس مرد، کاغذ دیگری به رئیس داد.

«شماره‌ی ۷»

رئیس نگاهی به اطرافش انداخت و سعی کرد بفهمد چه کسی شماره‌ی ۷ است. اما هیچ‌کسی حرف نمی‌زد و همه به یکدیگر می‌نگریستند. عرق سردی بر سر و صورتم دوید. از هیجان زیاد صدایم نمی‌برآمد.

رئیس بالحنی عصبانی گفت: «ایشان کی هستند؟ شماره‌ی ۷ لطفاً بلند شود!»

وقتی از مادرم هم صدایی نبرآمد، من دستم را بلند کردم. رئیس گفت: «بفرما جوان!» مادرم از بازویم می‌کشید و سعی می‌کرد مرا بنشانند؛ واضح بود نمی‌خواست حرف بزنم.

«آقا! شماره‌ی ۷ مامای من است. ایشان نویسنده‌ی بسیار خوبی است؛ چون کمی کار داشت، مجبور شد از جلسه برود. من به او اطلاع می‌دهم.»

باز هم دست زدند. این‌گونه مامای دوست داشتنی من، بدون این‌که اصلاً بخواهد، عضو هیئت‌مدیره‌ی رئیس شد.

حالم خیلی گرفته بود. بعد از پایان جلسه، چشمانم را به خورشید در حال غروب در دریا دوختم و برای مدت طولانی فکر کردم. آیا مامای توانای من می‌توانست هیئت‌مدیره را شکست بدهد؟



## شش

با این که احساس می‌کردیم با گذشت هر روز، حضور رئیس در زندگی ما پررنگ‌تر می‌شود، با نگرش ساده لوحانه‌ی همیشگی خود، اتفاقات را تعبیر مثبت می‌کردیم. شاید هم گفته‌هایش درست بود؛ ما در آخرین جزیره، دور از مدنیت و شهرها زندگی کرده و به انسان‌های غیرمتمدن تبدیل شده بودیم. اکنون که به گذشته می‌نگرم، به وضوح می‌توانم ببینم که این نگرش ما ناشی از تنبلی و کرختی بیش از اندازه‌ی ما بوده است. هیچ چیزی را نقد نمی‌کردیم. سؤالی نمی‌پرسیدیم. مخالفتی نمی‌کردیم. با خودمان می‌گفتیم «ماری که ضررش به من نمی‌رسد، هزار سال زنده باشد!» اما این را نمی‌توانستیم بسنجیم که ضرر مار روزی به ما هم خواهد رسید.

حتی بعد از آن اتفاق‌هایی که بر سر دوست بیچاره‌ام، پسر بقال، آمد نیز به رفتارهای بی‌تفاوت‌مان ادامه دادیم؛ در حالی که تمام اهالی جزیره این دوست لال و کندذهنم که هیچ‌گاه به مکتب نرفته بود و هنگام بی‌کاری‌اش در خیالات غرق می‌شد را بسیار دوست می‌داشتند. او برای همه‌ی ما مثل عضوی از خانواده، پسر یا برادرمان بود. او فرآورده‌های ضروری مثل پنیر، شیر

و نان که بقال توسط کشتی کوچک می آورد و توسط قایق موتوری به ساحل انتقال داده می شد را برای خانه ها توزیع می کرد. صبح ها وقتی از خواب برمی خاستیم، تمام آن چیزهایی که روز قبلش سفارش داده بودیم را پیش دروازه ی خانه می یافتیم.

این نظم پایدار تا روزی دوام آورد که دوستم را در حالی که گریه می کرد و با دستانش چشمانش را پوشانده بود، در حال راه رفتن در راه عمومی دیدم. چشمانش طوری سرخ شده بودند، گویی مشت خورده باشد؛ انگار قرار بود روز بعدش کبود شده و بسته شوند. چون نمی توانست حرف بزند، امکان این نبود که توضیح دهد چه اتفاقی افتاده است.

وقتی با این حالت دیدمش، دیوانه شدم. در آغوش گرفتمش و از او پرسیدم: «کار کی بود؟» برایت قول می دهم از حساب پس بگیرم. اما او مثل همیشه ترجیح داد به گوشه ای خزیده و تنها بماند.

آن قدر باهوش بودیم که حدس بزنیم این عمل به رئیس یا افرادش ربط دارد؛ اما برخی از ما درباره اش حرفی نمی زدیم و برخی دیگر حتی از فکر کردن به آن می ترسیدیم. این رویداد تا آگهی بعدی به عنوان یک راز باقی ماند؛ آگهی ای که به خانه های ما. آن هم از سوی بقال، پدر دوستم. توزیع شده بود، بسیار واضح بود. در آگهی توضیح داده شده بود که پسر بقال با نقض مقررات امنیتی، در ساعات اولیه ی صبح دیروز وارد ایوان رئیس شده است و به همین دلیل جزا دیده است.

برای حل و فصل کردن این مسئله، مقررات جدیدی توسط هیئت مدیره جزیره وضع شده بود:

۱. بدون اطلاع دهی قبلی، نزدیک شدن بیش از ۶ متر به خانه ها که به عنوان محدوده ی امنیتی به شمار می رود، ممنوع است.

۲. کارمندان مسئول برای توزیع سودهای مورد نیاز، هر صبح در فاصله‌ی ساعت‌های ۹ تا ۱۱ و با شرط این‌که از این محدوده‌ی مشخص عبور نکنند، این کار را انجام می‌دهند.

۳. به کسانی که از این مقررات وضع شده توسط هیئت مدیره پیروی نکنند، از سوی مالکان خانه‌ها جزای سنگینی داده خواهد شد.

بعدها کاکا بقال با ناراحتی برای ما چنین قصه کرد: «آن صبح، پسر لالم شیر و گوفریت‌هایی که روز پیش سفارش داده شده بودند را به خانه‌ی رئیس می‌برد. نخست از خانه‌ی رئیس شروع می‌کند. صبح زود به آن جا می‌رود و درست هنگامی که شیر را پیش دروازه‌ی ایوان می‌گذارد، ناگهان شخصی از باغچه خیز می‌زند و با مشت به چشم او می‌کوبد. آن شخص در حالی که تلاش می‌کرده اعضای خانه بیدار نشوند، با عصبانیت و نجواکنان می‌پرسد که کیست و آن جا چه می‌کند. بعد رهایش می‌کند.»

همه‌ی این‌ها نشان می‌داد که رئیس در یک ترس عظیم زندگی می‌کند و حتی در جزیره‌ی امن ما، دور از چشمان ما در باغچه‌اش نگهبان توظیف می‌کند. در حالی که ما تا هنوز به حدی خودمان را در امنیت احساس می‌کردیم که حتی دروازه‌ی خانه‌ی خود را قفل نمی‌کردیم. اما بعد از آن رویداد، برای اولین بار ترس در دل ما رخنه کرد و زمینه‌ساز تشویش جدی برای همه‌ی ما شد.

در یکی از شب‌ها، این تشویش به اوج خود رسید. همه با صدای شلیک اسلحه بیدار شدیم و با تعجب از این‌که چه بر سر ما آمده است، از خانه بیرون جستیم. مادرم از من خواست که فوراً به خانه برگردم؛ اما من نمی‌توانستم در جایم بمانم. کنجکاو بودم بدانم چه شده است و بلافاصله دنبالش رفتم.

داشتیم وحشتی را تجربه می‌کردیم که در تاریخ جزیره هیچ سابقه نداشت. حتی مرغان دریایی که شب‌ها آرام بودند نیز با داد و فریاد پرواز می‌کردند. چون برخی‌ها گفتند که صدای سه شلیک از خانه‌ی رئیس آمده است، ما هم با نگرانی و کنجکاوی به همان سو دویدیم. همین‌که به باغچه‌ی خانه‌ی رئیس رسیدیم، دیدیم زن‌ها و مردهایی که خانه‌های شان نزدیک‌تر بودند، در باغچه جمع شده‌اند. رئیس وضعیت را این‌گونه توضیح داد: «دشمنی روی ایوان راه می‌رفت.»

دیدن این‌که او جور و سالم بود، باعث شد همگی کمی احساس خرسندی کنند؛ اما این خرسندی برای رفع پرسش‌هایی که در ذهن همه وجود داشت، کافی نبود.

افراد رئیس با سلاح‌هایی که در دست داشتند و اکنون لازم نمی‌دیدند آن‌ها را پنهان کنند، همه را مثل دشمن ورنانداز می‌کردند. حتی ما ما می‌هم آمده بود. همین‌که مرا دید، فوراً آمد و دستش را به شانه‌ام انداخت.

بر اساس گفته‌های رئیس، او از خطر بزرگی جان سالم به در برده بود؛ اما با ادا و اطوار یک قهرمان که می‌خواهد مردمش را آرام کند، گفت: «ناراحت نباشید دوستان! این وضعیت جدی است. اما همان طوری که می‌بینید، دشمنان نتوانستند ضرری به ما برسانند. قبل از این نیز چندین بار تلاش کردند من را از میان بردارند، اما هر بار شکست خوردند. من دیگر به این وضعیت عادت کرده‌ام؛ اما این اتفاقات اثرات بسیار بدی بر روحیه‌ی خانواده‌ام و به ویژه نواسه‌های عزیزم می‌گذارد.

متأسفم که این را می‌گویم، ولی باید به اطلاع‌تان برسانم که هر جای جزیره و تک‌تک خانه‌ها بازرسی خواهند شد. به مأموران امنیتی وظیفه داده شده است تا این خائنان را از هر جایی که پنهان شده‌اند، پیدا کرده و مورد بازرسی قرار

دهند. از این‌که باعث ناراحتی همسایه‌های بی‌گناه خود می‌شویم، معذرت می‌خواهم؛ اما اگر در میان آن‌ها کسانی باشند که در این اتفاق‌ها دست داشته باشند، جزای این کارشان را به سنگین‌ترین شکل ممکن خواهند دید.»

همه در میان تعجب و ترس به آنچه گفته می‌شد، گوش می‌دادیم و تا هنوز نمی‌توانستیم آنچه رخ داده بود را باور کنیم. نواسه‌های رئیس، مادر بزرگ‌شان را در آغوش گرفته بودند و به همه با نگاه‌های شکاک می‌نگریستند؛ فقط زمانی که با من چشم‌درچشم شدند، متوجه شدم که به شکل مبهمی لبخند می‌زنند. در این هنگام صدایی شنیده شد: «آقا! ممکن است کمی توضیح بدهید که این اتفاق چگونه روی داد؟ آیا به سمت شما شلیک شد؟ آیا کسی یا کسانی را دیدید؟»

مامایم بود که این سؤال‌ها را پرسید.

رئیس گفت: «توضیح می‌دهم!»

«از نیمه‌های شب کمی گذشته بود! تازه خوابیده بودم. داشتم به خواب می‌رفتم که صدای راه‌رفتن کسی که حدس زدم بسیار تنومند باشد را بر روی ایوان شنیدم. بدیهی بود شخصی که در آن ساعت شب به ایوانم آمده بود، نیت نیک نداشت. با خودم فکر کردم لابد از نگهبان‌ها نیز گذشته است. سلاحم را گرفتم و به سوی ایوان صدا زدم؛ پرسیدم کیستی؟ اما آن شخص بدون این‌که پاسخ من را بدهد، همچنان روی ایوان راه می‌رفت. با آن‌که به او هشدار دادم که «برای آخرین بار می‌پرسم و بعدش شلیک خواهم کرد.» اما او بدون این‌که هیچ توجهی به حرفم بکند، پات‌پات صدا پدید آورده و به راه‌رفتنش ادامه داد. من پشت ستون پنهان شدم و تنها دستانم را بیرون کردم و برحسب تصادف، سه بار شلیک کردم. در نتیجه، آن صدا قطع شد. گمان می‌کنم در همان اثنا فرار کرد و رفت. بدون آن‌هم، مأمور امنیتی‌ای که ایوان



را جست‌وجو می‌کرد، نتوانست کسی را آن‌جا پیدا کند. به همین دلیل، لازم است تا جزیره را جست‌وجو کرده و مهاجم را بیابیم.»  
مامایم گفت: «آقا! بلا به دور! اما اجازه می‌دهید برای فهمیدن موضوع، یکی دو سؤال دیگر بپرسم؟»

رئیس لابد از حضور شخصی که به سلامتی او این قدر توجه نشان می‌داد، خشنود شده بود که گفت: «فکر می‌کنم شما را قبل از این ندیدم آقای محترم!»  
مامایم گفت: «بلی آقا! در بخش اول جلسه‌ی زیر آلاچیق حضور داشتم؛ اما باخبر شدم در زمانی که من به خاطر برخی کارهایم از جلسه رفته بودم، به عنوان عضو هیئت‌مدیره انتخاب شده‌ام.»

رئیس گفت: «آها!!! حالا شد. پس بعد از این با شما زودزود ملاقات خواهیم کرد.»

مامایم ادامه داد: «آقا! اگر قایقی از دریا عبور کند و به جزیره نزدیک شود، فوراً دیده می‌شود و صدایش نیز شنیده می‌شود. ورود مخفیانه به جزیره غیرممکن است. به همین دلیل، من می‌گویم باید روی احتمال‌های دیگر نیز تمرکز شود.»

«مثلاً کدام احتمال‌ها؟»

«مثلاً آن که روی ایوان راه می‌رفته، ممکن است یک حمله‌کننده نبوده باشد.»

«به نظر شما چه کسی بدون این‌که نیت بد داشته باشد، در آن ساعت در ایوان قدم می‌زند؟»

«نمی‌دانم. اما بر اساس گفته‌های شما، آن شخص بسیار اهل سروصدا بوده است. طوری راه می‌رفته که شما را از خواب بیدار می‌کند و با وجود

هشدارهای شما، پات پات قدم می زده است و به این رفتارش ادامه می دهد و در کنجی پنهان نمی شود. آیا این به نظر شما عادی است؟»

احساس می کردم رئیس در برابر پرسش های این شخص باهوش که او قبلاً دوست فکرش می کرد، دارد کم کم عصبانی می شود. رئیس گفت: «خیلی خب آقای کارآگاه! این نظریه های شما عالی است، اما وضعیت را تغییر نمی دهد. سؤال را دوباره می پرسم: چه کسی بدون این که نیت بد داشته باشد، نصف شب در ایوان من قدم می زند و به سؤال هایم جواب نمی دهد؟»

«جناب رئیس، شاید او حرف زدن بلد نبوده است.»

رئیس که متحیر شده بود، گفت: «بیا بید سروکله زدن با این سؤال های مزخرف را بس کنیم و به مأموران امنیتی اجازه بدهیم تحقیقات لازم را انجام دهند.»

اهالی جزیره که قبل از این، مرغان دریایی بارها در ایوان شان گشت و گذار کرده بودند، کم کم داشتند می فهمیدند که گفت و گو دارد به کجا کشیده می شود.

«بسیار معذرت می خواهم آقا! شاید صداهایی که از ایوان شنیدید، اصلاً حامل تهدیدی نبوده است.»

رئیس کاملاً عصبانی شد و چنین پاسخ داد: «هدف شما چیست؟ قصد دارید چنین تحقیقات جدی امنیتی را به مسیر بن بست بکشانید؟ کدام انسان به هشدار «شلیک خواهد کرد» پاسخ نمی دهد؟»

مامایم گفت: «شاید آن که در ایوان شما راه می رفته، یک انسان نبوده است! به همین دلیل نمی توانسته به سؤال های شما پاسخ بدهد.»

حتی در همان تاریکی شب نیز می توانستیم ببینیم که لبخندی روی صورت همه پخش شد.

رئیس غریب و گفت: «تو چه می‌گویی مردک! اگر انسان نبود، پس چه بود؟ نکند در جزیره‌ی شما خرس‌های بزرگ زندگی می‌کنند و من نمی‌دانم؟ شاید هم دایناسور بوده‌ها؟!»

مامایم بالحنی آرام گفت: «خیر آقا! مرغ دریایی بوده!»

«کدام مرغ دریایی؟»

«همان مرغ دریایی‌ای که می‌شناسید آقا! تمام کسانی که در این جزیره زندگی می‌کنند، خوب می‌دانند که مرغان دریایی شب‌ها در ایوان‌ها گشت‌وگذار می‌کنند و صداهایی تولید می‌کنند که به راه‌رفتن یک شخص تنومند شبیه است. برای کسانی که در این باره چیزی نمی‌دانند، در اوایل بسیار حیرت‌آور است. آدم نمی‌تواند درک کند آن صداها چگونه از آن موجودات کوچک بیرون می‌شود؛ اما شاید به دلیل ساختار پاهای شان است که در سکوت شب چنین صدایی را تولید می‌کنند. همین‌طور نیست دوستان؟!»

اهالی جزیره بی‌درنگ تأیید کردند: «بلی! واقعاً همین‌طور است.»

مامایم گفت: «جناب رئیس! اگر اجازه بدهید، آزمایشی را در ایوان انجام بدهیم. همین‌اکنون در ورودی‌ای که بالایش ایستاده‌اید نیز ممکن است مرغ دریایی وجود داشته باشد.»

سپس در میان نگاه‌های متحیر رئیس، پات‌پات بر روی ایوان شروع کرد به راه‌رفتن.

«آیا صداها شبیه به این بودند جناب رئیس؟»

رئیس برای این‌که در چشم اهالی جزیره به وضعیت فردی سقوط نکند که از مرغ دریایی می‌ترسد، در آخرین تلاش خویش گفت: «بسیار مزخرف است! آیا من کسی هستم که نتوانم مرغ دریایی و انسان را از همدیگر تفکیک کنم؟»

اما صدای رئیس حالا بسیار ضعیف می‌برآمد؛ اعتمادی که به خویشتن داشت، متزلزل شده بود.

دیده می‌شد که همه به ماما می‌حق می‌دهند و با تکان دادن سر او را تأیید می‌کنند. حتی شماره‌ی ۱ که نزدیک‌ترین فرد به رئیس در جزیره بود، نیز گفت: «بلی آقا! مرغان دریایی دقیقاً چنین صدایی تولید می‌کنند!» با این حرف شماره‌ی ۱، لحظه‌ی تسلیم شدن رئیس به سرعت نزدیک‌تر شد، اما ماما می‌هنوز آخرین حرفش را نگفته بود.

رویش را به سوی نگهبان رئیس که نگاهی شاهین‌گونه داشت، چرخاند و پرسید: «بعد از این‌که جناب رئیس شلیک کرد، شما کدام مرغ دریایی را دیدید که به پرواز درآمده باشد؟» نگهبان که تعجب کرده بود، گفت: «بلی!» و با همین جواب، همه با آسودگی ناشی از رهایی از تهدید دشمن، قاه‌قاه خندیدیم.

در این حالت، هیچ کاری از دست رئیس بر نمی‌آمد؛ پس خواه‌ناخواه قضیه را پذیرفت و لبخند اجباری‌ای روی صورتش نقش بست. رئیس جمهور قدرت‌مندی که لحظه‌ای پیش در نقش قهرمانی درآمده بود که به دلیل خدماتش به کشورش، توسط دشمنانش مورد حمله قرار گرفته بود، اکنون به مردی تبدیل شده بود که از مرغان دریایی می‌ترسد.

از آن شب به بعد، رئیس دو دشمن بزرگ در جزیره یافته بود: مرغان دریایی که قبلاً نواسه‌اش را ترسانده و سبب آسیب دیدن بازویش شده بودند؛ حتی به این نیز بسنده نکرده و او را در یک وضعیت خنده‌داری قرار داده و پیش اهالی جزیره رسوایش کرده بودند و شخصی که با پرسش‌هایش، قضیه را حل کرده بود، یعنی ماما نویسنده‌ام.

متأسفانه به آغاز جنگ، زمان بسیار کمی باقی مانده بود.



## هفت

گمان نمی‌کنم آن شب در جزیره کسی توانسته باشد بخوابد. من و مادرم نیز بعد از این‌که به خانه رسیدیم، نتوانستیم بخوابیم و روی ننوی بزرگی که زیر درخت مگنولیا قرارداداشت، نشستیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم؛ برای مدت طولانی همان‌طور بی‌حرکت ماندیم. احساس می‌کردیم که در آینده اتفاق‌های بدی رخ خواهد داد، حتی می‌ترسیدیم نفس بکشیم. مادرم باگفتن این‌که تمام این اتفاق‌ها مثل یک کابوس می‌گذرد و تمام می‌شود، سعی می‌کرد مرا آرام کند؛ اما از نگاه‌هایش فهمیده می‌شد که حتی خودش هم به این حرف باور ندارد. از موهای ظریف خرمایی‌اش که توسط باد شب پریشان می‌شد، مثل همیشه بوی خوشایند صابون می‌آمد و مرا آرام می‌کرد.

آن لحظه مادر و پدرم به یادم آمد: همیشه دست در دست هم روی این ننو می‌نشستند و نجواکنان برای یکدیگر حرف‌های قشنگ می‌گفتند. هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورم که با هم دعوا کرده باشند. مادرم در کنار پدرم هیچ‌گاه غمگین و آشفته نمی‌شد. اما آن شب نخستین باری بود که او را این قدر ترسیده دیده

بودم. چون این جزیره که حتی درد مرگ پدرم را کم می‌کرد، حالا در خطر بزرگی قرار داشت.

مادرم درگوشی گفت: «این یعنی ما از بدی‌هایی که در کشور است، رهایی نیافتیم.» برای من، برای جزیره و حتی برای مامایم نگران بود. یک باره حالت نگرانی از صورتش محو شد و جایش را به چهره‌ای متبسم و مصمم داد.

«اگر پدرت این‌جا می‌بود، هرگز اسیر ناامیدی نمی‌شد. خاطرات او به ما نیرو خواهد داد. ما نمی‌ترسیم و جزیره‌ی مان را به آن آدم رها نمی‌کنیم جانم! خواهی دید که به زندگی آرام قبلی مان برخواهیم گشت.»

صبح روز بعد وقتی مامایم را جست‌وجو کردیم، نیافتیم. گفته می‌شد که رئیس صبح زود هیئت‌مدیره‌ی جزیره را به نشست عاجل فراخوانده است. مردم جزیره بی‌صبرانه منتظر بودند و هرازگاهی با نگرانی به خانه‌ی رئیس نگاه می‌کردند که نشست در آن برگزار می‌شد. حالا خاطر هیچ‌کسی مثل گذشته راحت نبود. در سواحل، باغچه‌ها و راه‌ها روی همین موضوعات درگوشی بحث می‌شد.

اکثر اهالی جزیره که درختان سرسبز و راه‌های سایه‌دار از آن‌ها گرفته شده بود و مجبور شده بودند زیر خورشید سوزان عرق‌ریزان قدم بزنند، با آن‌که مستقیماً با رئیس مخالفت نمی‌کردند، اما ناراحتی‌شان از اتفاق‌های پیش‌آمده را نیز پنهان نمی‌کردند. برخی از دوستان شماره‌ی ۱ که اکنون آشکارا نفر رئیس بود، از آمدن نظم و انضباط به جزیره دفاع می‌کردند. یکی دو نفر خارج از این دو گروه هم، خشنودی خود را از این‌که کمی هیجان به جزیره آمده است، پنهان نمی‌کردند. هرچه نباشد برای همه سرگرمی خلق شده بود.

من آن روز به اندازه‌ی مرغان دریایی جزیره آشفته بودم. چون آن‌ها نیز در ساحل و سنگلاخ‌های مختص به خودشان در انتظار خسته‌کننده‌ای به سر

می بردند. بر سر هر تخم، مادر و پدر هر دو منتظر می نشستند و بدون این که حتی برای یک ثانیه نگاه‌های مراقب‌شان را از افق بردارند، منظره‌ای شبیه به نگهبانان قلعه ایجاد می کردند. از آن جایی که هیچ وقت از ما تقاضای صمیمیت و دوستی نداشتند، ما جز این که آن‌ها را در دنیای خودشان بگذاریم، کار دیگری نمی توانستیم بکنیم.

بعد از ظهر جلسه به پایان رسید و همه‌ی ما به نشست مجمع عمومی که قرار بود نزدیک‌های شام زیر آلاچیق برگزار شود، فراخوانده شدیم. من بلافاصله پیش ماما می رفتم. بسیار عصبانی بود.

«این آدم قطعاً عقلش را از دست داده است. در بی عقلی جوهر ندارد! اگر همه با این آدم موافقت کنند، به این معناست که پایان ما فرارسیده است. از زمانی که او آمده، فضای زیست ما روز به روز تنگ تر شده است. خواهی دید روزی مجبور خواهیم شد که جول و پلاس خود را جمع کرده و از این جزیره برویم.» بعد از لحظه‌ای آرام شد و همه چیز را توضیح داد. بر اساس گفته‌هایش همین که جلسه شروع می شود، رئیس به اصل موضوع می پردازد و مرغان دریایی را به عنوان بزرگ‌ترین تهدید این جزیره قلمداد می کند. چون به گفته‌ی او، آن‌ها زیباترین سواحل جزیره را اشغال می کنند و مانع آب‌بازی انسان‌ها در آن جاها می شوند. به این هم اکتفا نکرده، به انسان حمله ور شده و جزیره را برای زندگی به جهنم تبدیل می کنند. به همین دلیل به هیئت مدیره پیشنهاد می کند که این پرنده‌های وحشی نابود شوند. بعد، فهرست بلندبالایی از ضررهای این پرنده‌ها را می شمارد.

از آن جایی که اکثریت اعضای هیئت مدیره به رئیس نزدیک بودند، تصمیم نابودی مرغان دریایی در حال نهایی شدن بوده است که ماما می دیگر تحمل نتوانسته و می گوید تصمیم‌گیری در مورد موضوعی به این مهمی به



هیئت مدیره ربط پیدا نمی‌کند و چون این تصمیم به تمام اهالی جزیره مربوط می‌شود، لازم است در مجمع عمومی روی آن بحث شود.

بالآخره توانسته بود هیئت مدیره را به این کار راضی کند. چون رئیس به این نتیجه رسیده بوده که اگر رضایت همه گرفته شود، او می‌تواند مبارزه علیه مرغان دریایی را به شکل مؤثرتر پیش ببرد.

به گفته‌ی او: «به هر حال، این درخواست دیوانه‌وار، یعنی آغاز جنگ علیه مرغان دریایی از سوی این دیوانه، مورد قبول قرار نمی‌گیرد!»

مامایم گفت: «در جلسه، تو هم باید بلند شوی و حرف بزنی. سعی کن مانع این آدم شوی تا اهالی جزیره را فریب ندهد. حتی از همین حالات تلاش کن با تک‌تک آدم‌ها گفت‌وگو کرده و جلو این دیوانگی را بگیری. تو دیگر بزرگ شده‌ای! تمام اهالی جزیره تو را از زمان تولدت تا هنوز خیلی دوست می‌دارند و حرف‌های تو را باور می‌کنند.»

با صدای ضعیفی گفتم: «باشد! من می‌توانم با اهالی جزیره حرف بزنم؛ اما در جلسه، می‌ترسم بلند شوم و صحبت کنم.»

می‌گویم همین بزرگ سالان هم بدرقم گیج هستند؛ گاهی با گفتن این که «هنوز کوچک هستی و نمی‌فهمی»، مانع می‌شوند و گاهی هم «دیگر بزرگ شده‌ای، می‌توانی» گفته و به تو جسارت می‌دهند.

بعد از این که از مامایم جدا شدم، من هم در حالت گیجی کمی قدم زدم. سپس روی یک صخره‌ی خلوت به تماشای مرغان دریایی نشستم. مرغان دریایی‌ای را که روی تخم‌های شان انتظار می‌کشیدند، نظاره کردم. مرغ دریایی لجبازی که نشستن روی یک صخره‌ی نوک‌تیز برایش به عادت تبدیل شده بود را دوباره در همان نقطه‌ی بلندی دیدم که به استثنای زمان شکار، هیچ‌گاه آن را ترک نمی‌کرد.

این موجودات که از بحث‌های جاری در موردشان هیچ آگاهی نداشتند، برایم معصوم‌تر از انسان‌ها به نظر رسیدند. وقتی بال‌های شان را جمع می‌کردند، بیشتر رنگ خاکستری را به خود می‌گرفتند، چون رنگ پشت شان همین‌گونه بود. اما وقتی در هوا به پرواز درمی‌آمدند، به خاطر دیده شدن قسمت داخلی بال‌های شان، کاملاً سفید بودند.

رئیس چه نوع مبارزه‌ای را داشت علیه مرغان دریایی برنامه‌ریزی می‌کرد؟ نزدیک یک ساعت آن جا نشسته بودم. سپس برخاستم و شروع کردم به سرزدن به همسایه‌های مان؛ برخی‌ها در باغچه کار می‌کردند، برخی‌ها روی ننو چرت می‌زدند و برخی‌ها نیز از بقالی برمی‌گشتند. برای شان توضیح دادم که رئیس در حال برنامه‌ریزی یک اقدام وحشتناک و تلاش برای نابودی مرغان دریایی است. گفتم که باید مانع این کار شویم.

در واقع همه مثل من فکر می‌کردند. گفتند: «چنین عمل دیوانه‌واری مگر ممکن است؟ از مرغان دریایی چه ضرری رسیده است؟ اگر خودش ترسیده است، مرغان دریایی چه تقصیری دارند؟»

بعد از این گفت‌وگوها کمی راحت شدم و به خانه برگشتم. اتفاقات را به مادرم توضیح داده و گفتم: «اهالی جزیره اجازه‌ی این کار نخواهند داد!» با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: «امیدوارم چنین شود!» سپس بالحن حاکی از بدگمانی ادامه داد: «یک چیز را از زندگی آموخته‌ام پسر. در هر جایی، بدی بسیار نیرومند است و به سختی شکست می‌خورد. خوبی در برابرش ضعیف می‌ماند.»

با ناامیدی گفتم: «اوف ف مادر! تو هم مثل ماما می‌گپ زدی! قرار بود مبارزه کنیم. مگر تو نبودی که می‌گفتی پدرت هم اگر می‌بود، همین کار را می‌کرد و با بدی‌ها مبارزه می‌کرد!»

در چشمان بلوطی رنگش که داشت به سوی من می دید، نشانه‌ای دالّ بر این‌که به گفته‌هایم باور داشته باشد، ندیدم.

«درست می‌گویی پسر! اما بدی در دنیا برنامه‌ریزی شده‌تر است. سادگی و بی‌آلایشی موجود در نهاد خوبی، باعث می‌شود که برنامه‌ریزی شده نباشد و آن را نتوان می‌سازد. به همین سبب در هر جای دنیا، بدی سادگی را شکست می‌دهد.»

«اما در همین جزیره مگر وضعیت را برعکس نساختید مادر؟ همیشه قصه می‌کنید که این همه سال در میان همسایه‌ها نه نزاعی بوده است و نه رقابتی.»  
«بلی! این‌جا کشور انسان‌های خوبی بود که آرامش را انتخاب کرده بودند.»  
«باشد! خواهی دید همسایگان ما به این وحشی‌گری نخواهند پیوست. در نهایت رئیس هم متوجه خواهد شد که کسی او را نمی‌خواهد و بعدش از این‌جا خواهد رفت.»

«اما اگر ما را مجبور به رفتن کند چه؟»

«چنین چیزی نخواهد شد! این جزیره تا ابد با انسان‌های مهربانش برقرار خواهد ماند.»

بالأخره موفق شده بودم که بر لبان مادرم لبخند بیاورم.

«اگر پدرت زنده می‌بود، به تو افتخار می‌کرد!»

## هشت

نزدیک‌های شام، پشت میزهایی که زیر آلاچیق کنار هم چیده شده بودند، ردیف نشستیم. در سمت راست رئیس، شماره‌ی ۱ و در سمت چپش، همسرش نشسته بود. اعضای دیگر هیئت‌مدیره. به شمول مامايم که چهره‌اش کاملاً درهم بود. در رأس میز جای گرفته بودند.

گمان می‌کردم جلسه را رئیس شروع می‌کند، اما شماره‌ی ۱ بلند شد و گفت: «دوستان عزیز! همان طوری که مستحضر هستید، امروز این جا گرد هم آمده‌ایم تا روی موضوع بسیار مهمی بحث کنیم که آینده‌ی جزیره‌ی زیبای ما به آن بستگی دارد. رئیس محترم ما بعضی از موانعی که تا امروز هیچ‌کدام ما متوجه آن‌ها نشده بودیم و راه‌های بیرون رفت از آن‌ها را برای ما نشان داد. به همین دلیل، من شخصاً جناب رئیس را تحسین کرده و برایش دست می‌زنم.»

همین‌که شماره‌ی ۱ ایستاده شروع کرد به دست زدن برای رئیس، همسایه‌های دیگر نیز ایستادند و با او هم‌نوا شدند. من هم به خاطر سازگار شدن با جو موجود، برخاستم. تنها دو نفر نشسته بودند: مامايم عزیزم و مادر یک‌دانه‌ام.

شماره‌ی ۱، چهره‌ی خندان‌ش را که بعد از دست‌زدن‌ها به سوی رئیس چرخانده بود، دوباره به سوی ما برگرداند:

«من این تشویق‌های بامحبت شما را بیان سپاس‌گزاری و قدردانی عمیق شما از رئیس دانسته و جلسه را شروع می‌کنم. همان‌گونه که به همه‌ی شما اطلاع داده شده است، در مورد سواحل جزیره‌ی مان گفت‌وگو خواهیم کرد.» همه با شنیدن این حرف‌ها شگفت‌زده شدند. این چه بازی‌ای بود که به جای مرغان دریایی، از سواحل جزیره سخن می‌گفتند. چه چیزی پشت پرده جریان داشت؟

شماره‌ی ۱ گفت: «اما برای مدیریت‌کردن جلسه بر اساس مقررات، از هر کدام از دو جناح که دیدگاه‌های مخالف دارند، به دو نفر حق صحبت خواهم داد.»

شماره‌ی ۳۲ که صبح با او گپ زده بودم، برخاست و گفت: «خیلی خب! اما بدون این‌که موضوع را بدانیم، چگونه بفهمیم می‌خواهیم از کدام دیدگاه دفاع کنیم؟!»

در پاسخ این حرف، شماره‌ی ۱ خندید و گفت: «قاعده همین است دوستان! همه مجبور نیستند حرف بزنند.»

در برابر این حرف، ما می‌دستش را بلند کرد و گفت: «من می‌خواهم سخنگو باشم.» رئیس و اعضای هیئت‌مدیره او را با نگاه‌های تحقیرآمیز و رانداز کردند. شماره‌ی ۳۲ نیز سخنگو شد. از جمع مقابل نیز دو نفر از اعضای هیئت‌مدیره سخن می‌گفتند.

بالآخره نوبت سخن به رئیس رسید. رئیس ایستاد و همه‌ی ما را از نظر گذراند و گفت: «تمدن!» سپس سکوت کرد و به و رانداز کردن چهره‌های ما ادامه داد. سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود.

«آیا معنای این واژه را می‌فهمید دوستان؟»

او آن قدر سخنران مستعدی بود که باز هم بلافاصله بزرگ سالان را تحت تأثیر قرار داد. این کار باعث شد آن‌ها خودشان را مانند دانش‌آموزانی احساس کنند که در برابر سخنان یک معلم خشن از جا می‌خیزند. این را می‌توانستم از بیرون ببینم. همه راست نشسته بودند و هیچ حرکتی نمی‌کردند. کسی حرفی نزد، اما همه به نشانه‌ی تأیید، سر تکان دادند.

«خوب فکر کنید! تمدن می‌گویم. تمدن بشریت، اندیشه‌هایی است که انسان را از حیوان متمایز می‌کند و او را شرافت‌مند می‌سازد؛ آشکال مدیریت، قوانین.» باز هم همه با سرشان تأیید کردند. در آن لحظه ناگهان رئیس با صدای بلندی که به لحن آرام و متفکرانه‌ی یک لحظه قبلش هیچ شباهت نداشت، پرسید: «پس چرا شما در این جزیره، زندگی شبیه به وحشیانی که از مدنیت دور مانده‌اند را ترجیح می‌دهید دوستان؟»

این چه سؤالی بود که پرسید؟ باز هم صدایی از کسی نبرآمد. بزرگ سالان باز هم گیج شده بودند. رئیس یک باره سخنرانی طولانی‌اش را آغاز کرد و گفت: «بینید همسایه‌های عزیز! انسان برای رسیدن به تمدن امروزی بسیار سعی و تلاش کرده است. در این راه جنگ‌های بزرگی انجام شده است. بنابراین امروزه هیچ‌کس نمی‌تواند به مدنیت پشت کرده و اعمالی را انجام دهد که انسانیت را به عقب برگرداند. از روزی که به این جزیره‌ی زیبا آمده‌ام، با کمبودها و خطاهایی روبه‌رو می‌شوم که لازم است اصلاح شوند. شاید شما به خاطر این که عادت کرده‌اید، آن‌ها را نمی‌بینید؛ اما اگر این نقیصه‌ها را با اتحادمان اصلاح کنیم، آرامش و ثروت تمام کسانی که در جزیره زندگی می‌کنند، افزایش خواهد یافت. در این جا منافع مشترک همه‌ی ما مورد بحث است. هیچ‌کدام ما رقیب هم نیستیم.»

تا هنوز ربط گفته‌هایش با مرغان دریایی را نتوانسته بودم درک کنم. چرا از ثروت و آرامش حرف می‌زد؟

«بینید دوستان! پدر محترم دوست شماره‌ی ۱ ما در حق شما نیکی بزرگی کرده است و بدون گرفتن هیچ هزینه‌ای، به شما اجازه داده است از جزیره‌اش استفاده کنید و در آن برای خود خانه بسازید. من در زندگی ام کمکی بزرگ‌تر از این را نشنیده‌ام. در این دنیا همه چیز بدیل دارد. در واقع واژه‌ی «دادن» فراخور سرشت انسان نیست. هیچ‌کسی نباید به کسی چیزی بدهد؛ هر کس باید به دست بیاورد. مگر نه دوستان؟!»

اینک سؤال جدیدی مطرح شده بود و همه ساکت بودند.

مامایم که می‌دید سخنانی به سمت وسوی دیگری می‌رود، گفت: «می‌شود به مسئله‌ی مرغان دریایی پردازید!» و این، زمینه‌ساز فرصتی برای رئیس شد و با درون پردرد شروع کرد به صحبت کردن. او خیلی طولانی از ضررهایی که مرغان دریایی به جزیره می‌رساند، از این‌که انسان‌ها را می‌ترساند، از حمله‌ی آن‌ها به نواسه‌ی بیچاره‌اش که نزدیک بود معیوب شود و... حرف زد.

زیباترین سواحل جزیره نباید به این موجودات وحشی تسلیم داده می‌شد. مرغان دریایی دشمن تمام اهالی جزیره بود و به همین سبب، باید در برابر مرغان دریایی جنگی راه انداخته می‌شد و این موجودات باید برای همیشه از این جزیره بیرون رانده می‌شدند. تمدن به این معنا بود که انسان آن‌گونه که می‌خواهد کنترل طبیعت را در دست بگیرد.

هرچه بیشتر حرف می‌زد، برانگیخته‌تر می‌شد؛ نیازی نمی‌دید تا نفرت خود از مرغان دریایی را پنهان کند.

مامایم مداخله کرد و سررشته‌ی سخن را به دست گرفت. با صدای خسته

گفت: «ما جلسه‌ی هیئت مدیره داشتیم. این آقایان گفتند که ما باید مرغان دریایی جزیره را نابود کنیم؛ اما من مخالفت کردم. اکنون در برابر شما هستیم؛ این خانم و آقایان برنامه‌ریزی می‌کنند که مرغان دریایی جزیره را بکشند، تخم‌های شان را بشکنند و جزیره را از وجود آن‌ها پاک کنند. فکر می‌کنم نیازی به گفتن این نیست که این یک عمل دیوانه‌وار است. پیش از این که ما به این جا بیاییم، مرغان دریایی هزاران سال پیش نیز مالک این جزیره بودند. چندین نسل است که همین جا تخم گذاشته‌اند و جوجه‌های شان را در سواحل همین جزیره بزرگ کرده‌اند؛ به آن‌ها پرواز کردن و شکار کردن آموخته‌اند. برای ما هم هیچ ضرری ندارند. این خشم شدید در برابر مرغان دریایی را درک نمی‌کنم؛ اما این را می‌دانم که بدون آن‌ها، شماهایی که نمی‌خواهید این سازش طبیعی جزیره از بین برود، به این برنامه‌ی هیئت مدیره با نام «جنگ علیه مرغ دریایی» اجازه نمی‌دهید. از این جهت نگرانی‌ای ندارم.»

حرف‌های مامايم با دست زدن‌های چشم‌گیر استقبال شد. همسایه‌ها، فریادکنان «آفرین» می‌گفتند. طوری معلوم می‌شد که رئیس با دوستانش میدان را باخته‌اند.

داشتیم آماده‌ی رفتن می‌شدیم که همسر رئیس بلند شد. با یک حرکت دست همه‌ی ما را سر جای مان نشانده. سپس گفت: «یک چیز را دارید فراموش می‌کنید همسایه‌های عزیزم! این جزیره صاحب دارد و صاحب آن هم، این دوست ماست که پهلوی ما نشسته است. همه‌ی شما به لطف سخاوت مندی او به این جا آمده‌اید. شما مالک خانه‌های خود هستید، ولی هنوز از نظر قانونی، شماره‌ی ۱ مالک جزیره است. یعنی خانه دارید، اما ملک ندارید. شماره‌ی ۱ انسان بسیار مهربانی است و چنین کاری را انجام نمی‌دهد؛ اما هر لحظه می‌تواند از شما بخواهد که



خانه‌ی خود را برداشته و به جای دیگری انتقال بدهید. به همین دلیل به شما پیشنهاد می‌کنم اول به صحبت‌های شماره‌ی ۱ گوش بدهید که مالک جزیره است.»

متوجه شدم اهالی جزیره با نگرانی یکدیگر را ورنانداز می‌کنند. با آن‌که این حرف به شکلی مؤدبانه گفته شده بود، اما برای همه واضح شده بود که اراضی جزیره از آن‌ها نبوده و هر لحظه امکان دارد با زور قانون، از خانه‌های شان بیرون انداخته شوند.

شماره‌ی ۱ با شرم به همه‌ی این‌ها گوش می‌داد. با تعجب دیدم که او این گفته‌ها را رد نکرد و حتی با سرش به آرامی تأیید کرد. سپس از جایش بلند شد و گفت: «دوستان! سال‌هاست که مرا می‌شناسید. به کشیدن شما از خانه‌های تان فکر نمی‌کنم، اما این را باید بپذیرید که هدف اصلی رئیس عزیز ما قوی‌تر و ثروت‌مندتر شدن همه‌ی اهالی جزیره است.

تا قبل از دیروز که رئیس راجع به یکی از رؤیاهایش با من صحبت کرد، من نیز بدون این‌که به قدرت پنهانی جزیره فکر کنم، زندگی می‌کردم؛ اما رئیس ما با دوراندیشی‌اش باعث شد تا هر چیز را بهتر ببینیم. اکنون از رئیس خواهش می‌کنم تا این رؤیایش را با همه‌ی همسایه‌ها شریک بسازد.»

رئیس دوباره بلند شد و گفت: «همسایه‌های عزیزم! جهان، عصر طلایی گردشگری را تجربه می‌کند. سالانه میلیون‌ها گردشگر به آب‌های گرم و جزایر زیبایی که خلیج‌های کوچک دارند، سرازیر می‌شوند. جزیره‌ی ما و همچنین شما! چرا سهم‌تان را از این صنعت بزرگ نمی‌گیرید؟ هیچ مانعی برای این کار وجود ندارد. بزرگ‌ترین شرکت‌های کشور ما و دنیا از همین فردا می‌توانند ساخت هتل‌های پنج‌ستاره، دیسکوها و مراکز تفریحی را در این خلیج‌های بهشت‌گونه آغاز کنند.

از این میلیاردها پول، همه‌ی شما می‌توانید حق‌تان را بگیرید. اما شما این خلیج‌های زیبا را برای مرغان دریایی رها کرده‌اید. با افکار مزخرف زیست‌محیطی‌ای که در سر دارید، جزیره‌ی بهشت‌گونه را به یک آشغال‌دانی تبدیل کرده‌اید و سعی می‌کنید با درآمد حاصل از جمع‌آوری خسته‌ی درختان کاج، گذاره کنید.

واژه‌ی تمدن که در اول ذکر کردم را به یاد می‌آورید دوستان؟! هیچ انسان مدنی چنین رفتاری نمی‌کند و تا این حد از مفاد خود صرف‌نظر نمی‌کند. بیایید همین اکنون تصمیم بگیریم و جزیره را از این موجودات غیرضروری نجات بدهیم.»

به اطرافم که نگاه کردم، دیدم اکثریت اهالی جزیره‌ی حاضر در اطراف میز، در مقابل این حرف‌ها متزلزل شده‌اند. نخست «جنگ علیه مرغان دریایی» را مزخرف یافته بودند؛ سپس با تهدید اخراج از خانه‌های شان ترسانیده شده بودند و بعد با رؤیای بزرگ ثروت مندشدن، امید داده شده بودند. اکنون نمی‌دانستند چه چیزی را باور کنند و حتی نمی‌توانستند درست فکر کنند؛ انگار بی‌حس شده بودند. در این وضعیت، رأی‌گیری مورد نظر قطعاً مطابق خواست رئیس نتیجه می‌داد.

همه صحبت کرده بودند. وضعیت برای آغاز رأی‌گیری میان دو گروه آماده بود و نتیجه از همین حالا مشخص بود.

درست در همین لحظه صدای ملایمی از پهلویم بلند شد. مادرم به شکل بسیار مؤدبانه‌ای اجازه‌ی حرف زدن می‌خواست: «جناب رئیس! به یک خانم نیز باید اجازه صحبت بدهید. شما حرف از مدنیت می‌زنید و این از الزامات مدنیت است.»

برخی از اعضای هیئت‌مدیره به خاطر این مانع‌آوری که تصمیم‌گیری را به

تأخیر می‌انداخت، کمی عصبانی شدند؛ اما بعد نگاهی به یکدیگر انداخته و پذیرفتند.

مادرم گفت: «امروز تمام همسایه‌های ما به این جا آمدند تا پیشنهاد شما را رد کنند؛ اما اکنون می‌بینم دارند فکرشان را تغییر می‌دهند. چون شما آن‌ها را به اخراج کردن از خانه‌های‌شان تهدید کردید، در ادامه قول ثروت مند شدن دادید و در دل‌های‌شان تخم امید پاشیدید. برای این موفقیت به شما تبریک می‌گویم؛ اما به عنوان یک فرد ساکن در جزیره، سؤالی دارم: با کدام روش می‌خواهید مرغان دریایی را فراری بدهید؟»

رئیس با حالت تمسخر گفت: «کی از فراری دادن حرف زد؟ نابودشان می‌کنیم.»

«چگونه؟»

«همه‌ی آن‌ها را شکار می‌کنیم و تخم‌های‌شان را هم می‌شکنیم. همان طوری که حدس می‌زنید، نوعی مراسم شکار!»

«خیلی خب! حالا که مصمم هستید، آیا نمی‌توان بدون این بربریت، هدایت کردن پرنده‌ها به سوی جزیره‌های دوقلو را بیازماییم؟»

رئیس از واژه‌ی «بربریت» عصبانی شد و گفت: «خیلی خب خانم محترم! به ما بگویید چگونه مرغان دریایی را به جزیره‌های دیگر بفرستیم تا ما هم یاد بگیریم. برای آن‌ها آگهی توزیع کنیم یا به آن‌ها بگوییم بعد از این، جزیره‌های روبه‌رو خانه‌ی شماست، به سلامت!»

در اکثریت بودن کسانی که به این شوخی خندیدند، پیام‌آور برنده شدن رئیس در رأی‌گیری بود. مادرم در آخرین تلاشش گفت: «در جزیره‌های مقابل به مقدار زیاد ماهی می‌گذاریم و پناهگاه‌هایی می‌سازیم تا تخم‌های‌شان را در آن‌ها پنهان کنند. به مرور زمان عادت می‌کنند و از این جا می‌روند.»

اما جمعیت دیگر نمی خواستند این «مزخرفات» را بشنوند. سروصداهای «رأی گیری کنیم، رأی گیری کنیم» بلند شد و در نتیجه، اکثریت همسایه های ما که آن روز برای رد کردن پیشنهاد آمده بودند، با گفتن «بلی» پیشنهاد را تأیید کردند.

نمی توانستم درک کنم بزرگ سالان چگونه به این آسانی از دیدگاهی که به آن باور دارند، منصرف می شوند. حالا به جز اجرای برنامه ی نابودی آن ها، گزینه ی دیگری باقی نمی ماند. مرغان دریایی اما بی خبر از این بگومگوها، همان طور که هزاران سال انجام داده اند، جیغ جیغ کنان در آسمان جزیره پرواز می کردند.

اگر لازم می بود برای توصیف آن شب واژه ای را انتخاب کنم، در هر صورت «شرم» را برمی گزیدم. برای نخستین بار در جزیره، انسان ها از یکدیگر می شرمیدند و حتی زمانی که در راه با هم روبه رو می شدند، نگاه های شان را از هم می دزدیدند. بعد از پایان جلسه نیز هیچ حال وهوای دوستی یا همسایگی باقی نمانده بود و همه مثل مجرمانی که می خواهند به خانه فرار کرده و پنهان شوند، راه خودشان را گرفته بودند؛ بدون هیچ لبخند و سرتکان دادنی؛ با نگاه های مات و چهره های درهم.

ما هم خودمان را در خانه محبوس کرده بودیم. اولین نشانه ی بزرگ تغییر در جزیره، از بین رفتن فضای دوستی و برادری بعد از آن جلسه بود که دیگر هرگز ممکن نبود مثل گذشته شود. در حالی که در گذشته قشنگ ترین وجه جزیره این بود که انسان ها بخش مهم از روز خود را مثل یک خانواده با هم می گذراندند. با آن که هر روز همدیگر را می دیدیم، وقتی در راه یا ساحل با هم روبه رو می شدیم، با خوشحالی غرق صحبت با یکدیگر می شدیم. با آن که سن من کم بود، تمام اهالی جزیره با من نیز مثل یک بزرگ سال گفت وگو می کردند.

آن شب مادرم را سرزنش کردم که: «چرا حرف زدی؟ هرچه نباشد، از نظر تو بدی پیروز می شود؛ آیا بیهوده تلاش نمی کنی؟»

با آرامش همیشگی اش گفت: «خیر جانم! خواستم یک بار دیگر به آدم هایی که آن جا بودند، یادآوری کنم که دارند به سوی چه وحشی گری ای سوق داده می شوند. هیچ کدام آن ها طرفدار خشونت نیستند. پدرت، مامایت و من سال هاست که آن ها را می شناسیم. در واقع همه ی آن ها دوستان دوست داشتنی، سربه راه و صلح دوست هستند.»

«یعنی در واقع تو هم امیدوار هستی؟! اعتراف کن!»

«بلی یک دانه ام! تو را که می بینم، پدرت را به یاد می آورم و سرشار از امید می شوم. حتی اگر مقرراتی که توسط رئیس وضع شده، همسایه های ما را تغییر دهد، آن ها را به انسان های وحشی مبدل نمی سازد. فردا وقتی صحنه را ببینند، پشیمان شده و از تصمیم شان منصرف خواهند شد.»

از هیچ یک از خانه های واقع در جزیره که در تاریکی شب فرورفته بودند، صدایی نمی آمد؛ صدای موسیقی و قهقهه ای که تا مدتی قبل از باغچه ها بلند می شد، دیگر شنیده نمی شد. واضح بود که همه در خیالات غرق شده بودند. حتی خودم را در حالت تفکر به چگونگی یک جزیره ی توریستی یافتم. هتل های پنج ستاره، نشستن و برخاستن هواپیماها بر روی دریا، کشتی های تفریحی مجلل، بازی کردن والیبال ساحلی توسط جوانان، رستوران های گوناگون، فرصت کار برای همه، ثروت... چگونه ممکن بود این ها فکر اهالی جزیره را تغییر ندهد.

این تصور، بیشتر خانواده هایی را تحت تأثیر قرار می داد که فرزندان جوان داشتند؛ چون هیچ جوانی نمی خواست در این جزیره ی خسته کن زندگی کند. جنب و جوش گردشگری می توانست همه ی جوانان را به جزیره بکشاند

و با خانواده‌های شان یک جا کند. این در حالی بود که من در این جزیره سرگرمی‌های گوناگونی می‌یافتم و برخی روزها از خستگی با حالت نیمه‌جان به خانه برمی‌گشتم. شنا می‌کردم. در ساحل کتاب می‌خواندم. در جنگل قدم می‌زدم و ساعت‌ها انواع پرندگان و حشرات را نظاره می‌کردم. گاهی اوقات مهمان همسایه‌ها شده و با آن‌ها ماجراهایی را تجربه می‌کردم که به خیال و عقل کسی هم نمی‌رسد. همچنین با صحبت‌های طولانی‌ای که با مامایم می‌داشتم، گویی به کشف تمام دنیا می‌برآمدم.



## نه

شاید هزاران پرنده در هوا بود. بال می‌زدند، با یکدیگر قاطی می‌شدند، سپس دوباره از هم دور می‌شدند، به شکل V پرواز می‌کردند، ناگهان برمی‌گشتند و گله‌های نامنظمی را شکل می‌دادند. این‌ها پرنده‌هایی بودند که از دریاها و کشورها می‌گذشتند و به دیارهای دور می‌کوچیدند.

هنگام عبور از اقیانوس به نقطه‌ای می‌رسیدند؛ در آن جا با یکدیگر آمیخته شده و می‌چرخیدند. فضا پر می‌شد از صدای پرنده‌ها. این صداها به حدی بلند بود که تقریباً همه‌ی دنیا را فرامی‌گرفت. می‌گریستند. فریاد می‌زدند. حساب می‌پرسیدند و بیچاره‌گی‌های شان را با یکدیگر شریک می‌کردند.

از همدیگر می‌پرسیدند: «جزیره کجاست؟ جزیره‌ی ما کجاست؟ ما بعد از طی کردن مسافت‌های طولانی همیشه در همین جزیره اتراق و استراحت می‌کردیم؛ اما حالا جزیره‌ی ما نیست. به کجا فرود آییم؟ جزیره نیست شده است. با این وضعیت نمی‌توانیم ادامه بدهیم و به ساحل برسیم.»  
من این گفت‌وگوها را می‌فهمیدم و اصلاً به نظرم عجیب و غریب نمی‌آمد.



حتی از این مسئله متعجب می‌شدم که چرا تا آن روز به گفت‌وگوهای مرغان دریایی توجه نکرده بودم. تا هنوز طوری بودم که گویی زبان آن‌ها را نمی‌فهمیدم. هزاران پرنده در آسمان با هم درآمیخته، جیغ‌زنان و فریادکنان می‌چرخیدند تا این‌که بال‌های خسته‌ی شان از حرکت بازماندند. آن‌ها باید در آن جا قطعه زمینی یافته و استراحت می‌کردند و برای عبور از باقی مانده‌ی اقیانوس انرژی می‌گرفتند؛ اما جزیره‌ای که هزاران سال بود در آن اتراق می‌کردند، اینک نیست شده بود.

چرخیدند، چرخیدند و چرخیدند؛ رفته‌رفته کندتر شدند. پایین‌تر آمدند. سپس یک باره همه‌ی آن‌ها ناپدید شدند. سکوت عمیقی فضا را فراگرفت. همه جا در تاریکی فرورفت.

دقیقاً در همین قسمت کابوسم جیغ زدم و بیدار شدم. مادرم دویده آمد و با سراسیمگی پرسید: «چه شده بچیم؟ آرام باش جانم! خواب دیدی؟»  
گفتم: «بلی مادر!» و خوابم را با تمام جزئیاتش برای او تعریف کردم و گفتم: «جزیره‌ی ما نیست شده بود. به ته دریا فرو رفته بود. به همین خاطر، پرنده‌گان مهاجر که مثل سنت هزاران ساله خود در حال عبور از دریای آزاد بودند، جایی برای فرود آمدن نیافتند. تک‌تک شان نابود شدند و دریا تمام شان را قورت داد.»  
مادرم با مهربانی مرا در آغوش گرفت. از اتفاق‌هایی که فردایش قرار بود رخ بدهد، بسیار می‌ترسیدم.

حق با ماما نویسنده‌ام بود: «بازی تازه داشت شروع می‌شد.» و روزهای وحشتناک به سرعت داشت نزدیک می‌شد؛ در حالی که فصل گردآوری خسته، فرارسیده بود.

نمی‌دانم این را قصه کردم یا نه، پیش از این حرفی از خسته‌های کاج به میان آمد یا نه، یادم نمی‌آید. اما احتمالاً... به گمانم قصه نکردم. به هر صورت،

ضمن عرض پوزش، می‌خواهم مختصراً این معلومات را به شما بدهم: در جزیره‌ی ما نوع عجیبی از درختان کاج وجود دارد؛ کاج سنگی (*Pinus pinea*). در این درختان بلندقامت، خسته‌های کمیاب رشد می‌کنند. چون قیمت این خسته‌ها زیاد است، در این فصل همگی به درخت‌ها بالا می‌شویم؛ خوشه‌های کاج را جمع کرده و خسته‌های داخلش را می‌کشیم و در جوال می‌اندازیم. جوال‌ها را به بقال می‌دهیم و او هم بعد از طی مراحل برخی کارها، آن‌ها را به کشتی می‌سپارد. بازرگانان پایتخت برای خسته‌های درخت کاج پول خوبی می‌پردازند. بقال پول حاصله را می‌گیرد و آن را به شکل مساوی میان تمام خانواده‌های ساکن جزیره تقسیم می‌کند. این پول، نیازهای ما مثل روزنامه و شیر که در واقع بسیار هم اندک هستند را برآورده می‌کند. منبع پول زندگی ساده‌ی ما در جزیره همین است.

آن شب با مادرم به این موضوع فکر کردیم که در فصل گردآوری خسته قرار داریم و اگر این اتفاق‌ها رخ نمی‌داد، حالا روزهای شاد برداشت را تجربه می‌کردیم. در حالی که قبلاً چقدر زیبا بود. کسانی که صبح زود راه می‌افتادند، از جلو هر خانه‌ای که رد می‌شدند، اهالی آن را صدا می‌زدند. آن‌هایی که می‌توانستند همراه شوند، با قافله یک جا شده و به سوی جنگل کاج می‌رفتند. خوراکی‌ها، نوشیدنی‌های لازم برای نهار، جوال‌ها و سبدهایی که برای حمل خسته لازم بود، با خشنودی انتقال داده می‌شدند. من و پدرم نیز مدام وارد رقابت‌های کوچک می‌شدیم و از سبدهای یکدیگر خسته کش می‌رفتیم. اطرافیان ما قاه‌قاه به حال ما می‌خندیدند و از آنچه خودشان جمع کرده بودند، در سبد من می‌انداختند. هر کس در حد توان و به اندازه‌ای که می‌خواست کار می‌کرد. حساب این‌که کی چند ساعت کار کرده و چه مقدار خسته جمع کرده است، گرفته نمی‌شد.

برادران نوازنده‌ام. شاید در مورد آن‌ها هم برای تان نگفتم. کسانی بودند که زودزود به کارشان وقفه می‌دادند. نوای فلوت و گیتار در جنگل طنین می‌انداخت. ترانه‌ای که هنگام جمع کردن خسته ما را همراهی می‌کرد، گاهی چیزی بود که ما می‌دانستیم؛ آن وقت ما هم یک‌جا با نوازنده‌ها آواز می‌خواندیم. گاهی نیز موسیقی‌ای می‌نواختند که ما قبلاً آن را نشنیده بودیم.

ناگهان با صدای مادرم از خیالاتم بیرون پریدم: «باید مانع این کشتار فجیع شویم! پیش از این‌که به نقطه‌ای غیرقابل برگشت برسیم، باید همسایه‌های مان را آگاه کنیم.»

مادرم از جا پرید و گفت: «من می‌روم. تو بخواب عزیزم!» وقتی متوجه شد که من دیگر نمی‌توانم بخوابم، منصرف شد و گفت: «بلند شو با هم برویم!» سپس از دستانم گرفت و مرا به دنبالش کشاند. نخست پیش کا کاسردفتر<sup>۱</sup> بازنشسته رفتیم که در خانه‌ی شماره‌ی ۲۹ می‌نشست. مصمم بودیم که آن‌ها را از خواب‌شان بیدار کنیم. اما وقتی به خانه‌ی او نزدیک شدیم، دیدیم بدون آن‌هم کسی خواب نیست؛ حتی ساکنان خانه‌های شماره‌های ۲۷ و ۳۰ نیز آمده‌اند و در باغچه با همدیگر پیچ‌پیچ می‌کنند. وقتی ما را دیدند، در چهره‌های آن‌ها که با نور چراغ منور شده بودند، نشانه‌ای از خشنودی را مشاهده کردیم. آن‌ها نیز روی همین موضوع گفت‌وگو می‌کردند و به این نظر بودند که باید مانع نابودی مرغان دریایی شوند.

مانمی‌توانستیم به چنین تعرضی که آرامش جزیره را به هم می‌زد، اجازه بدهیم. بدون هیچ سببی، کشتن آن حیوان‌های معصوم و شکستاندن تخم‌های‌شان قابل پذیرش نبود و به هر شکل ممکن، باید مانع این حمله می‌شدیم.

۱. صاحب و متصدی دفتر اسناد رسمی که اسناد را ثبت می‌کند. م.

کاکاسرد دفتر که همیشه گپ‌هایش شنیده می‌شد، گفت: «من مطمئنم که اکثر همسایه‌های ما مثل ما فکر می‌کنند. آن‌ها نمی‌خواهند به هیچ‌جا جان‌داری ضرر برسانند، اما امروز در جلسه ندانستند که چه باید بکنند.»

در واقع ما می‌توانستیم همسایه‌ها را قانع کنیم، اما بسیار ناوقت شده بود و پنج شش ساعت دیگر قرار بود مرغان دریایی نابود شوند. ناگهان مادرم از کاکاسرد دفتر قلم و کاغذ خواست. همه بسیار کنجکاو شده بودیم که چه می‌خواهد بکند. مدتی چیزی نوشت و سپس گفت: «چیزی برای تان می‌خوانم.»

«باد را نمی‌توان مانع شد

مرغ دریایی را نمی‌توان زنجیر کرد

و همچنین قلب انسان را...»

این شعری از پوشکین است. کمی تغییرش دادم. اصلش در مورد عقاب است.»

کاکاسرد دفتر پرسید: «خیلی خب! با این چه می‌کنیم؟»

«ما هم یک آگهی می‌نویسیم...»

«چگونه آگهی‌ای؟»

«توضیح می‌دهیم که جنگ با مرغان دریایی چه عمل جنون‌آمیزی است

و زیرش این شعر را می‌نویسیم.»

«بعدش؟»

«بعدش این آگهی را ظرف نیم ساعت از زیر دروازه‌ی تمام خانه‌ها به داخل

می‌اندازیم. آن‌هایی که بیدار هستند را به دست‌شان می‌سپاریم.»

در دلم گفتم: «این است مادر من.» زیرا آن چهره‌ی آرام و غمگین، یک

انرژی فوق‌العاده و روحیه‌ی مبارز نهفته بود.

گفتم: «هله شروع کنیم!»  
 مادرم گفت: «شعر قوی تر از اسلحه است!» و شروع کرده بود به نوشتن آگهی.

کاکاسردفتر و دوستانش پیشنهاد کردند در ساعت‌های اول صبح در مسیر راه منتهی به ساحل مرغان دریایی بایستیم و آگهی را پخش کنیم. با طلوع اولین اشعه‌های خورشید، به سوی راه منتهی به ساحل مرغان دریایی دویدیم. هیچ‌کس در آن حوالی نبود. پرنده‌های سحرخیز روی درختان آواز می‌خواندند. مدتی همان‌گونه انتظار کشیدیم؛ سپس با شنیدن صداهایی بلند شدیم.

رئیس، افرادش، شماره‌ی ۱ و شماره‌ی ۸ آمدند. در دست هر کدام‌شان یک میل تفنگ بود. رئیس نیز مثل افرادش عینک دودی زده بود و شادمان به سمت ساحل مرغان دریایی گام برمی‌داشتند.

با دیدن ما متعجب شدند. سعی کردند بفهمند ما برای چه آن‌جا هستیم. آن‌ها نمی‌دانستند حضور مادرم که با قتل عام مرغان دریایی مخالفت کرده بود را چگونه توجیه کنند. آیا تغییر فکر داده بود یا هدف دیگری داشت؟

رئیس با لبخندی دوست‌داشتنی به ما گفت: «صبح بخیر!» اگر از اتفاق‌هایی که افتاده بود، خبر نمی‌داشتید و او را نمی‌شناختید، باور می‌کردید با یک مرد کهن سال دوست‌داشتنی روبه‌رو هستید که در گُل صبح به شما «صبح بخیر» می‌گوید.

رئیس که با لباس‌های سفیدش بسیار مؤدب به نظر می‌رسید، پرسید: «آمدید با ما همراه شوید؟ بیایید برای هر کدام‌تان یک تفنگ بدهیم.»

مادرم گفت: «خیر! ما قاتل نیستیم! در ضمن شما چطور می‌توانید پیشنهاد سلاح دادن به یک کودک را بدهید؟»

با این حرف، چهره‌ی رئیس کاملاً سرخ شد و از عصبانیت به لرزه افتاد.  
 «متوجه حرف‌های خود باشید خانم محترم! فراموش نکنید دارید با چه کسی حرف می‌زنید.»

با عصبانیت رئیس، افرادی نیز به سوی مادرم حرکت کردند. من مداخله کردم. آگهی‌هایی که در دستم بود را اول به افراد رئیس و بعد به رئیس و دیگران دادم. متعجب شده بودند. رئیس نگاه کرد و پرسید: «این چیست؟ در واقع این شما هستید که یک کودک را ابزار فعالیت‌تان قرار داده‌اید.»

جواب دادم: «دعوت به صلح!» نمی‌دانم ناگهان این عنوان چگونه به ذهنم رسیده بود، اما از خشنودی‌ای که در چهره‌ی مادرم بود، فهمیدم که حرف درستی گفته‌ام. رئیس باز هم بدون این‌که تعجبش را پنهان کند، آگهی را با صدای بلند به خوانش گرفت:

«همسایه‌های عزیز! این آگهی را می‌نویسیم تا شما را در مورد موضوع قتل عام مرغان دریایی که قرار است امروز صبح اتفاق بیفتد، آگاه کنیم. مرغان دریایی، صاحبان صلح‌دوست این جزیره و همسایه‌های ما هستند. سال‌ها پیش تر از ما در این جزیره اقامت گزیده‌اند و هزاران سال است که این جا را وطن‌شان ساخته‌اند. کشتن این موجودات معصوم که هیچ ضررشان هم به ما نرسیده است، بی‌وجدانی است. به همین سبب، از شما اهالی عزیز و صلح‌دوست جزیره دعوت می‌کنیم تا در این عمل مجرمانه شریک نشده و پرچم صلح و آرامش را بیفرازید.»

رئیس لحظه‌ای توقف کرد؛ سپس ادامه داد:

«باد را نمی‌توان مانع شد  
 مرغ دریایی را نمی‌توان زنجیر کرد  
 و همچنین قلب انسان را...»

مدتی با تعجب به آنچه خوانده بود، نگریست؛ سپس شروع کرد به قاه قاه خندیدن، نه از آن خنده‌های ساختگی، خنده‌های راستی؛ در حدی می‌خندید که اشک از چشمانش جاری شد. همراهان او نیز شروع کردند به خندیدن. رئیس ادامه داد: «خصوصاً این شعر! خصوصاً این شعر!» می‌خندید و در میان قهقهه‌هایش بریده بریده سعی می‌کرد بخواند.

«گوش کنید! گوش کنید! باد را نمی‌توان مانع شد و... و... مرغ دریایی را نمی‌توان زنجیر کرد. آیا تا هنوز چنین چیز مزخرفی خوانده بودید؟ ها؟ مرغ دریایی را نمی‌توان زنجیر کرد.»

رئیس بعد از مدتی خندیدن آرام شد و با لحن جدی گفت: «من از این حقه‌های آگهی صلح زیاد دیدم. شما می‌خواهید آرامش جامعه را به هم بزنید.» این رویارویی امید ما را کم‌رنگ کرده بود، اما متوجه حالت عجیبی شده بودیم؛ هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. با آن‌که ما آگهی در دست، منتظر کسانی بودیم که قرار بود از راه درخت زار بیایند، اما کسی نمی‌آمد. همه جا ساکت بود. با انتظار بیشتر، خوشحالی ما افزایش یافت. زیرا بعد از گذشت یک ساعت هنوز کسی نیامده بود، جز رئیس، افرادش و دو نفر از اهالی جزیره؛ کلش همین قدر!

اشتراک نکردن اهالی جزیره در این قتل عام، دوباره دل ما را با نور امید روشن کرده بود. معنی‌اش این بود که آن‌ها دیروز در جلسه به دلیل مجبورت چنان چیزی گفته بودند؛ سپس مسئله را سبک و سنگین کرده و به خود آمده بودند. تنها اتفاقی که درکش برای ما سختی می‌کرد، راحت به دام افتادن و لغزیدن شماره‌ی ۱ به صف رئیس بود. بدیهی بود که از ایده‌ی تنها مالک بودن جزیره خوشش آمده بود. اما اگر کارها این‌گونه پیش می‌رفت، بالأخره او را نیز می‌توانستیم دوباره از خود کنیم.

داشتیم از این موضوع کیف می بردیم که صدای اولین شلیک به گوش ما رسید. تپه‌ی کناری مان در موقعیتی بود که می شد از آن، ساحل مرغان دریایی را دید. فوراً به تپه بالا شدیم. در این مدت، صدای شلیک بیشتر شده بود. منظره‌ای که هنگام رسیدن به بالای تپه دیدیم، وحشتناک بود. رئیس با آدم‌هایش در ساحل توقف کرده بودند و به مرغان دریایی شلیک می کردند. مرغان دریایی با فریاد و فغان می پریدند؛ تخم‌های شان را رها کرده و دایره وار در هوا می چرخیدند. دست و بال ما بسته بود. بدون این که کاری از دست ما بر بیاید، تماشای این قتل عام دهشت آور، ترسناک بود. اشک‌های جاری از چشمان مادرم متوقف شدنی نبود. بریده بریده هق هق می کرد و سعی می کرد از من محافظت کند. صدای شلیک قطعاً در هر جای جزیره شنیده می شد، اما در آن حوالی کسی نبود. گمان می کنم همه در خانه‌های خود مانده بودند. قتل عام چند ساعتی ادامه یافت، اما مرغان دریایی آن قدر زیاد بودند که نابود کردن آن‌ها با چند میل تفنگ غیرممکن بود. گرچه آن‌ها می توانستند از ساحل فرار کرده و دور شوند؛ اما بعد از کمی دور رفتن، برای محافظت از تخم‌های شان دوباره برمی گشتند.

آن‌ها بعد از کشتن تعدادی از مرغان دریایی، یا به تنگ آمدند یا خسته شدند و یا تغییر تاکتیک دادند. متوجه شدیم که برمی گردند. چشمان معصوم برای اولین بار شاهد چنین دهشتی شده بود. مادرم مرا محکم بغل کرد و گفت: «هله! دیگر باید به خانه برگردیم!» حتی زمانی که به خانه رسیدیم نیز می توانستیم فریادهای دردناک مرغان دریایی را بشنویم.

آن فریادها را هرگز فراموش نکردم. چون می دانم روزی که فراموشش کنم، دیگر تفاوتی با رئیس نخواهم داشت.





بعد از آمدن به خانه فوراً به جست‌وجوی مامایم برآمدیم. برخی از مرغان دریایی مرده بودند، اما در کل این کار برای رئیس و افرادش به ناکامی منتج شده بود. بعد از این رفتار اهالی جزیره، احتمالاً برای مدت طولانی نمی‌توانستند چنین عملی را تکرار کنند. لیکن مامایم که در «مور سو» غرق در فکر نشسته بود، با این نظر ما موافق نبود. آگهی‌ای که مادرم آماده کرده بود را خواند، سرش را تکان داد؛ معلوم بود که پسندیده است، اما گفت دلیلی نمی‌بیند که این قدر خوش بین باشیم. رئیس آدمی نبود که با یکی دو آزمایش این چنینی تسلیم شود.

در همین اثنا از ایده‌ی عالی‌ای که به ذهنم خطور کرده بود، به هیجان آمدم: «ایده‌ای بسیار عالی دارم ماما! فردا همه را باخبر کرده و گردآوری خسته را شروع کنیم. باز هم مثل هر سال به جشن و شادی پردازیم. وقتی خسته‌ها را در جوال‌ها جمع کردیم، دسته‌جمعی با هم شام بخوریم. لالانوازنده‌ها هم بیایند که با هم برقصیم. در چنین فضای شادی، هم رئیس فراموش می‌شود و هم جنگش علیه مرغان دریایی»

گرچه مادر و مامایم مضطرب بودند، اما ایده‌ام را پسندیدند و در سکوت با سرشان تأیید کردند. مامایم لبخند زنان با دست به پشتم زد تا نشان دهد که به من افتخار می‌کند. بعد از ظهر تا حدی که می‌توانستیم به خانه‌های زیادی سر زدیم و از همسایه‌ها دعوت کردیم که روز بعد همه با هم به گردآوری خسته برویم.

متأسفانه آن شب دوست لالم آگهی‌ای را در خانه‌های ما پخش کرد. در آن آگهی یک بار دیگر بر این نکته تأکید شده بود که چه کسی مالک اصلی جزیره است؛ و این که درختان خسته نیز جزئی از جزیره محسوب می‌شوند. بر همین اساس، واضح شده بود در صورتی که حتی یک عدد خسته هم از درختان کاج جمع‌آوری شود، دزدی به حساب خواهد آمد.

در آن هنگام در باغچه شام می‌خوردیم؛ مامایم هم پیش ما بود. بعد از سپری کردن تعجب اولیه به این فکر افتادیم که چه کنیم. مامایم پیشنهاد کرد در برنامه‌ی مان تغییری نیاورده و در موعد مقرر به گردآوری خسته برویم.

ما هم همین کار را کردیم. صبح‌گاه روز بعد به سوی گوشه‌های دنج آن جنگل زیبا رفتیم که درختان کاجش آسمان را پوشانده بود. در دست ما جوال و ریسمان بود. ۲۰ نفر بودیم. تمام اهالی جزیره در این کار اشتراک نکرده بودند، اما همین ۲۰ نفر هم کافی بود.

برای جسارت دادن به آن‌هایی که با ما بودند و ترغیب کردن دیگران، از برادران گیتارنواز و فلوت‌نوازم خواهش کردم به جای جمع‌کردن خسته، موسیقی بنوازند. آن‌ها هم شروع کردند به نواختن موسیقی شاد. پرندگان جنگلی نیز با شنیدن صدای فلوت شروع کردند به چه‌چه‌زدن. برعکس آن‌ها، مرغان دریایی در آن اطراف دیده نمی‌شدند؛ حتی پرواز هم نمی‌کردند و به سکوت عمیقی فرورفته بودند.

ما غوزه‌ها را از درخت‌ها جمع کرده و در جوال‌ها می‌انداختیم. سپس آن‌ها را برای خشک شدن زیر نور خورشید می‌گذاشتیم و بعد از مدتی، غوزه‌ها را شکسته و خسته‌های خوش مزه‌ی داخلش را بیرون کشیده و بسته‌بندی می‌کردیم. کارگردآوری تا چاشت دوام کرد. مقدار زیادی خوشه جمع کردیم و درست زمانی که خورشید بالای سر ما رسید، وقفه دادیم و شروع کردیم به خوردن ساندویچ‌هایی که با خودمان آورده بودیم. درست در همین هنگام دیدیم که افراد رئیس به ما نزدیک می‌شوند.

«شما در ملکی که متعلق به شما نیست، خسته جمع می‌کنید. این یک عمل غیرقانونی است. فوراً پراکنده شوید!»

بزرگ‌سالان مخالفت کردند و گفتند: «ما سال‌هاست این کار را انجام می‌دهیم. این جا از همه‌ی ماست!»

«اما قباله چیز دیگری می‌گوید. فوراً پراکنده شوید!»

«تا مالک جزیره نگوید، نمی‌رویم.»

«در واقع ما به خواست مالک جزیره این جاییم.»

«شما چنین صلاحیتی ندارید!»

«داریم. ما جزء واحدهای امنیتی دولت هستیم و این جزیره نیز جزئی از وطن ماست. در این جا ما مسئول تطبیق قانون هستیم. فوراً پراکنده شوید، وگرنه...»

«وگرنه چه؟»

در این هنگام آن‌ها اسلحه‌های‌شان را کشیده و گفتند: «ما صلاحیت دستگیری کسی که با این دستور مخالفت کند را داریم.»

مادرم فوراً جلو مرا گرفت. مامایم در میان خنده‌های تلخش گفت: «در این جزیره اصلاً زندانی وجود ندارد!»

«فقط یک بار مخالفت کردن را امتحان کنید، باز می بینید وجود دارد یا نه!» دیگر همه چیز کاملاً از حدش گذشته بود و چاره‌ای جز منصرف شدن از گردآوری خسته نداشتیم. با حالت ناچاری، خسته‌هایی که جمع کرده بودیم را نیز آن جا گذاشتیم و راهی شدیم.

در راه برگشت هیچ حرفی نزدیم و مستقیم راه خانه‌های خود را در پیش گرفتیم. رئیس پیروز شده بود. از خسته‌ها که تنها منبع درآمد اهالی جزیره بود، هیچ‌کس نمی‌توانست سهمی ببرد. علاوه بر این، آن‌ها به قدری مصمم بودند که حتی ممکن بود خانه‌های مان را نیز از دست بدهیم. در یک سو ترس از بی‌پولی و ازدست دادن خانه‌های مان بود و در سوی دیگر، رؤیای ثروت مند شدن در جزیره‌ای که قرار بود به بهشت گردشگری تبدیل شود. مادرم هم هیچ حرفی نمی‌زد. این باورش که بدی در هر جایی پیروز می‌شود و خوبی را پایمال می‌کند، یک بار دیگر ثابت شده بود.

آن شب آگهی دیگری نیز به خانه‌های ما رسید. از همه دعوت شده بود ساعت ۸ صبح فردا برای جنگ علیه مرغان دریایی در میدان جمع شوند. هرگز به فکرم نمی‌رسید روزی در جزیره‌ی پر از صلح و دوستی مان به جنگی دعوت شویم؛ اما اینک این اتفاق هم افتاده بود. آگهی همچنین خاطر نشان کرده بود که میان تمام اهالی بالغ جزیره اسلحه توزیع خواهد شد و نیز دستور داده شده بود تا همه، زن و مرد، شلوار و چکمه بپوشند؛ و این‌که چون برای مدت طولانی به خانه برنمی‌گشتیم، می‌توانستیم همراه خود آب و مقداری خوراکی. به شرط این‌که زیاد نباشد. بگیریم، پوشیدن کلاه و عینک آفتابی نیز توصیه شده بود.

شب در تخت خوابم گریه‌ی بی‌صدای مادرم را شنیدم. سپس پیشم آمد؛ وقتی متوجه شد که خواب نیستم، روی تخت خوابم نشست و بی‌صدایم را

نوازش کرد و پیشنهاد کرد که جزیره را ترک کنیم: «از این جا برویم عزیزم! این جا دیگر آخرین جزیره نه، بلکه ساحه‌ی جنگی است. خوب شد که پدرت این‌ها را ندید. من نمی‌خواهم تو شاهد این خشونت باشی یک‌دانه‌ام!»

گفتم: «کجا می‌توانیم برویم؟! امروزه در هر جایی خشونت وجود دارد. اگر در این جا مرغ دریایی می‌کشند، در روزنامه‌ها دیدم در آن جا انسان می‌کشند. فکر می‌کنی من این‌ها را نمی‌دانم مادر؟! آن قدر بزرگ شده‌ام که همه چیز را بدانم. در شهری که از آن آمدم، زندگی بهتری در انتظار ما نیست! با فرار از جزیره نمی‌توانید مرا از جنگ نجات بدهید. ما باید این جا بمانیم و مبارزه کنیم و جزیره‌ی مان را نجات بدهیم.»

مادرم پاسخی نداد.



## یازده

چقدر عجیب بود. مبارزه با مرغان دریایی آغاز شده بود، اما انگار داشت به جنگی میان انسان‌ها تبدیل می‌شد. هر قدر دردناک هم باشد، باید اعتراف کنم که این کارزار به جزیره تحرک بخشیده بود. در این میان نمی‌دانم مرغان دریایی در چه وضعیتی بودند، چه می‌کردند و زخم‌های شان را چگونه مرهم می‌گذاشتند.

پیش از این که این اتفاق‌ها رخ دهد نیز گاه‌گاهی فکر کرده و می‌خواستم خودم را به جای یک مرغ دریایی قرار داده و جزیره را از چشم آن‌ها تماشا کنم. وقتی از آسمان می‌دیدند، انسان‌هایی که در پایین راه می‌رفتند، حرف می‌زدند و غذا می‌خوردند را چگونه می‌یافتند؟

مادرم نزد من آمد و محکم در آغوشم گرفت. با هم از خانه برآمدیم و آهسته‌آهسته به قدم‌زدن شروع کردیم. صبح شده بود. خورشید با نورش کم‌کم جزیره را شستشو داده و سطح دریا را مثل آینه درخشان می‌کرد. برگ‌ها با شب‌نمی که شبانگاه روی آن‌ها تشکیل شده بود، سبزتر به نظر می‌رسیدند. در حالی که مه صبح‌گاهی داشت آهسته‌آهسته پراکنده می‌شد، با کنجکاو



واز دور اسکله را تماشا کردیم. نخست افراد رئیس که درون کشتی کوچک زندگی می‌کردند به میدان آمدند؛ سپس شماره‌ی ۱ همراه با برخی از همسایه‌ها آمدند.

از اهالی جزیره ۱۸ نفر را شمردیم. در واقع آن‌هایی هم که آمده بودند نیز با حالتی مضطرب اطراف خود را رصد می‌کردند و طوری به نظر می‌رسیدند که گویی اگر فرصتی دست می‌داد، از آن‌جا فرار می‌کردند.

بالآخره رئیس هم آمد. دیدیم که برای آن‌ها سخنرانی کرد. افرادش برای همه اسلحه توزیع کردند و سپس راه افتادند. مردانی که عینک‌های دودی داشتند، جلوتر از همه حرکت می‌کردند. رئیس کمی عقب‌تر از آن‌ها بود. مردم جزیره نیز مثل یک واحد خسته‌ی نظامی، آن‌ها را تعقیب می‌کردند. ما هم با یک فاصله‌ی معین دنبال‌شان راه افتادیم.

داشتم به دو مرغ دریایی‌ای که بالای سرم پرواز می‌کردند، نگاه می‌کردم که صدای مامایم را شنیدم. در راه درخت‌زاری که شاخه‌های‌شان بریده شده بود، جلوگروه را گرفته بود و فریاد می‌زد: «بیاستید! بیاستید! اجازه نمی‌دهم یک قدم پیش‌تر بروید.»

رئیس در برابر این جسارت غیرقابل‌تصور با حالتی متعجب پرسید: «تو دیگر کی هستی؟»

«به‌عنوان یکی از اهالی جزیره، مخالف این کشتار فجیع هستم.»

«پیش از این‌که افرادم آسیبی به تو برسانند، از راهم برو کنار!»

«کنار نمی‌روم. به شما هم اجازه نمی‌دهم مرغان دریایی را بکشید!»

«تو را چه به مرغان دریایی مردک؟ ببین مالک جزیره همراه ماست.»

«مالک واقعی این جزیره مرغان دریایی هستند. آن‌ها هزاران سال پیش از

ما به این‌جا آمده‌اند!»

«اما آن‌ها وحشی هستند. آیا موجودات وحشی می‌توانند صاحب جزیره باشند؟»

«یعنی آن‌ها وحشی هستند و شما مدنی؟»

«البته. مدنیت مالک هر چیز است. این‌که وحشی‌ها هزاران سال این‌جا زندگی می‌کنند، دلیل نمی‌شود که مالک شمرده شوند.»

«مرغان دریایی صاحبان این جزیره هستند!»

«خیر آقا! مرغان دریایی دشمنان این جزیره هستند. این را از روی راه پس کنید!»

با دستور رئیس، دو نفری که بدون آن‌ها به سختی جلو خودشان را گرفته بودند، بالای ما می‌پریدند و او را محکم گرفتند. ما می‌دست و پا می‌زدیم و سعی می‌کردیم خود را از دست آن‌ها رها کنیم.

سپس شنیدیم که رئیس به افرادش دستور داد: «این شخص تفرقه افکن را در جایی حبس کنید!» آن‌ها از هر دو دست ما می‌گرفتند و او را روی زمین کشیدند. ما درم سعی کردیم دنبال آن‌ها رفته و ما می‌رانجیم بدهد؛ اما تلاش بی‌حاصلی بود. ما هم برگشتیم و دنبال رئیس و همراهانش راه افتادیم. متأسفانه شاهد قتل عامی شدید بزرگ‌تر از آنچه که دیروز دیده بودیم.

مرغان دریایی باز هم با فریاد و فغان می‌پریدند. تخم‌های شان را رها کرده و پرواز می‌کردند؛ اما لحظه‌ای بعد به شکل غریزی برمی‌گشتند و با مرمی تفنگ‌ها زده می‌شدند. در حالی که پره‌های شان در هوا پراکنده می‌شد، خودشان به دریا می‌افتادند.

تلاش‌های آن‌ها برای حفاظت از تخم‌های شان، عمل کشتار قاتلان آن‌ها را وحشیانه‌تر می‌ساخت و اشک انسان را جاری می‌کرد. اکثر اهالی جزیره بیهوده شلیک می‌کردند و سعی می‌کردند مرغان دریایی را هدف قرار ندهند.

همین‌طور تا روی شن‌های ساحل پیش رفتند. زمین و آسمان را دادوفاغان‌های مرغان دریایی گرفته بود. این دادوفاغان‌ها به فریادهای قبلی شباهت نداشت و قلب ما را می‌سوزاند.

در گذشته، روزهایی که دریا مَواج بود، با مادر و پدرم در ساحل می‌نشستیم و از تماشای تلوتلوخوردن‌های جوجه‌های مرغان دریایی سیر نمی‌شدیم. جوجه‌های مرغان دریایی روی موج‌های خروشان سوار شده و خودشان را طوری رها می‌کردند انگار در گهواره‌ای تاب می‌خورند و ما از دیدنش لذت می‌بردیم.

لحظه‌ای دوست لالم در ساحل به چشمم خورد. بسیار دور از گروه دیگر، تک‌وتنها روی زمین سرزانو می‌نشست و برمی‌خاست. نمی‌توانستم دقیق ببینم که چه می‌کند. یک لحظه بعد وقتی متوجه شدم که مرغان دریایی از جزیره دور می‌شوند، متعجب شدم؛ مثل این‌که به یک تصمیم جمعی رسیده باشند و یا دستور گرفته باشند، یک‌باره تغییر جهت دادند. از حرکت به سوی تخم‌های شان منصرف شده و به سوی غرب جزیره پرواز کردند.

در آن حوالی هیچ‌پرنده‌ای باقی نماند و صدای آن‌ها نیز به گوش نمی‌رسید. جزیره را سکوت فراگرفته بود. رئیس و اطرافیانش در برابر این سکوت غیرمترقبه چاره‌ای جز به زمین گذاشتن اسلحه‌های شان نیافتند و با خشنودی وحشیانه شروع کردند به راه‌رفتن روی تخم‌ها. اهالی جزیره در این عمل نیز دل‌ناخواه رفتار می‌کردند و اصلاً تخم‌ها را زیر پا نمی‌کردند.

آن‌جا دیگر کاری نمانده بود که انجام دهیم. در حالی که داشتیم با حالت محزون راه می‌رفتیم، جمعیت کوچکی را دیدیم که پیش‌خانه‌ای جمع شده بودند و به صدای گیتار و فلوت نوازنده‌ها گوش می‌دادند.

برادران نوازنده‌ها با آله‌های موسیقی‌شان بیشتر ترانه‌های آرام و گاه‌آشاد

می نواختند. در ترانه‌ای که آن شب نواخته شد، برای اولین بار عبارت فریاد و ملودی دل‌خراش می‌شنیدم.

ماماجان عزیزم! در این هنگام به یادم آمد که تو تمام این موارد را قبلاً گفته بودی و به همه‌ی ما هشدار داده بودی؛ خودم را بسیار مقصر احساس کردم.

چه می‌توانم بگویم! مرا ببخش!

دوست عزیزم! استادم! مامایم! می‌خواهم با تمام وجودم صدايت بزنم.

مرا ببخش!

مرا ببخش!

ببخش!



## دوازده

پس از آن اتفاق غم‌انگیز، در باغچه نشستیم و مدام به این فکر می‌کردم که «چرا رئیس این قدر بد است؟»

مامایم که بعد از بندی شدن در انبار همیزم عقب بقالی، نزدیک‌های شام رها شده بود نیز در خانه‌ی ما بود. او اولین محبوس جزیره شده بود. مادرم سؤالی که کمی پیش‌تر در ذهن من خطور کرده بود را طوری پرسید که گویی با خودش حرف می‌زند:

«این شخص چرا این قدر بد است؟»

هیچ‌کدام ما حرفی نزدیم. شب ساکتی بود و فریادهای مرغان دریایی به گوش نمی‌رسید. هیچ صدایی در جزیره شنیده نمی‌شد. آیا رئیس در برنامه‌اش موفق شده و مرغان دریایی را از جزیره رانده بود؟ چرا عصر یا شام آن روز، هیچ مرغ دریایی در حال پروازی را ندیده بودیم؟ گویی در جزیره‌ی همیشگی مان نه، بلکه در یک دیار بیگانه بودیم.

مامایم سکوت حاکم بر ما را شکست: «این آدم بسیار می‌ترسد. توضیح این‌که چرا او بد است، همین است: ترس عظیم درونش! او یک دیکتاتور بود.

تمام کشور را با فشار، خشونت و ترساندن مردم اداره کرد. مردم او را نپسندیدند و به شکل دموکراتیک انتخابش نکردند. او نیز دقیقاً به همین دلیل دشمن آن‌ها شد. آمدنش به جزیره‌ی ما هم به خاطر فرار از دشمنانش و جزای بدی‌هایش بود.»

مامایم به بیان آنچه درباره‌ی رئیس می‌دانست، ادامه داد: «رئیس در یک خانواده‌ی فقیر بزرگ شده و روزهای سختی را می‌گذراند. با کمک دیگران تحصیل و ازدواج می‌کند. بعد از ارتقا در دوره‌ی سربازی، به مقام ریاست دولت می‌رسد. او همه را به عنوان دشمن دولت می‌دیده و گمان می‌کرده است که تمام مسائل با جنگ حل می‌شود. یک کشور آزاد و آرام را نمی‌توانسته تصور کند و گمان می‌کرده اگر مردم با مقررات سخت کنترل نشوند، به مخالفت برخاسته و دشمن، کشور را می‌گیرد. حالا سعی می‌کند این افکارش را در جزیره‌ی ما تطبیق کند. خوب ببینید! مرغان دریایی که سال‌ها بود با آن‌ها در خوشی با هم زندگی کرده بودیم را با ما دشمن ساخته است و تنها دلیل این کار، حرص پول و قدرت است.»

یک لحظه بعد مادر و مامایم به صحبت درباره‌ی همسایه‌ها مشغول شدند. بخشی از همسایه‌ها هرچند کم-تهدید رئیس را تحمل نکرده و در کنار او قرار گرفته بودند؛ اما واضح بود که ناخواسته در این کار اشتراک کرده بودند. آن‌ها به مرغان دریایی شلیک نکرده بودند، جوجه‌ها را نکشته بودند، تخم‌های موجود در صخره‌زارها را نشکستند و فقط در آن‌جا حضور یافته بودند. در ضمن، اکثریت ساکنان جزیره به تهدیدها وقعی ننهادند و در این قتل عام اشتراک نکرده بودند.

باز هم پدرم به یادم آمده بود. کاش اکنون او این‌جا می‌بود و به من، مادرم و مامایم کمک می‌کرد. مطمئناً می‌توانست راهی برای نجات جزیره از دست

این رئیس بدذات بیابد. او آخرین جزیره را بسیار دوست می داشت. تک تک حیوان ها و گیاهانی که در جزیره رشد و نمو می کردند را از حفظ می دانست. جاندارانی که با آن ها روبه رو می شد را نوازش می کرد. گاه گاهی برایم در مورد آن ها داستان های خنده دار یا افسانه قصه می کرد. گاهی نیز گوش هایم را زیر بمبارد مان معلومات علمی قرار می داد. من هم طاقت نمی توانستم و هر بار به او می گفتم: «ماشین گوگل دوباره فعال شد» و این گونه او را دست می انداختم. از آن خیال های دور دست و قشنگ برآمدم و دوباره به شنیدن گفت و گوی مادرم با مامایم پرداختم. مامایم طوری که گویی به ما درس می دهد، گفت: «ببینید! تنها چیزی که رئیس از آن می ترسد، سؤال است. از مورد پرسش قرارگرفتن بند دلش پاره می شود.» من هم در جواب گفتم: «خیلی خب! در این صورت او چرا مرغان دریایی را می کشد؟ آن ها که از رئیس چیزی نپرسیده اند!»

مامایم لحظه ای مکث کرد؛ گیج شده بود و نمی دانست چه پاسخی بدهد. سپس طوری که گویی زمزمه می کند، گفت: «اگر در جایی بدی وجود داشته باشد، تمام کسانی که آن جا هستند، قدری مقصرند.» بعدش بلند شد و به خانه اش رفت. ما هم با نگاه های مقصر به دنبالش حیران ماندیم. مادرم پیش از این که بخوابد، داستان گنجشک و شکارچی را برایم قصه کرد: «در یک روز بسیار سرد، گنجشک و جوجه اش روی یک شاخه نشسته بودند. لحظه ای بعد متوجه نزدیک شدن یک شکارچی می شوند که سبیل هایش را یخ زده بود و از شدت سرما، چشمانش در میان اشک گم شده بود. جوجه ی گنجشک می گوید: «ببین مادر! چه یک آدم بارحمی! چشم هایش اشک بار است.» مادر به جوجه اش هشدار می دهد که صدایش را نکشد و می گوید: «تو به اشک چشمانش نه، بلکه به خون دستانش ببین!»



نمی دانم مادرم با گفتن این قصه می خواست چه چیزی را به من بگوید. ما، یعنی تمام مردم جزیره، نه به اندازه ی گنجشک ساده بودیم و نه قدرت مقابله با شکارچی ها را داشتیم. بدی هایی که رئیس انجام می داد را می دیدیم، اما نمی توانستیم اعتراض کنیم.

## سيزده

بامداد آن شب، اولين حمله‌ی مرغان دريایی در تاريخ جزيره شروع شد. وقتی با وحشتی عظيم از تخت خواب مان بيرون پريديم، هنوز اين را نمی دانستيم و گمان می کرديم بمبی در خانه انفجار کرده است. با سرگیجه‌ی ناشی از خواب به سوی اتاق نشیمن دويديم که صدا از آن می آمد. خنکی صبح به روی ما دمید؛ شیشه شکسته بود.

وقتی برق را روشن کردیم، دیدیم یک مرغ دریایی خون‌آلود در میان اتاق افتاده است. جسد مرغ دریایی مرده ترسناک بود. ما مرغان دریایی مرده در دریا یا آن‌هایی که قبلاً در ساحل مرده بودند را دیده بودیم، اما این یکی کاملاً متفاوت بود؛ چون داخل خانه‌ی ما و درست جلو کاناپه، دراز مانده بود. مادرم مرا در آغوش گرفته بود و بی‌بیر می‌لرزید. به محض این‌که از حالت شگفتی برآمدیم، متوجه شدیم که از بیرون، صداها و فریادهایی به گوش می‌رسد. شیشه‌ها می‌ترکیدند، سفال‌های روی بام می‌شکستند و گله‌های مرغان دریایی با صدای بلند فریاد و فغان می‌کردند.

وقتی جسارت کردم از شیشه‌ی شکسته سرم را بیرون کنم، به نظرم رسید

انگار تمام مرغان دریایی دنیا در جزیره‌ی ما جمع شده‌اند. گویی پرواز نمی‌کردند، بلکه به شکل جمعی از جایی به جای دیگری سرازیر می‌شدند. هوای گرگ‌ومیش صبح‌گاهی کمی روشن‌تر شده بود. فریادهای مرغان دریایی نزدیک بود گوش‌های ما را کر کند. از خانه‌ها صداهای جیغ و فریاد شنیدیم. در این هنگام از بام خانه‌ی ما نیز صداهایی شنیده شد؛ گویی کسی روی بام برآمده و سفال‌ها را می‌شکند.

اول صبح فهمیدیم که این سروصداها بخشی از حمله‌ی مرغان دریایی است. آن‌ها سنگ‌های بزرگی که از ساحل برداشته بودند را از بالا روی بام خانه‌ها رها می‌کردند و سنگ‌ها به مرور زمان سرعت گرفته و مثل مرمی روی سفال‌ها فرود می‌آمدند.

قبلاً خوانده بودم که مرغان دریایی یک گونه‌ی بسیار باهوش و قابل سازمان‌دهی هستند؛ اما وقتی فهمیدم که تعدادی از آن‌ها مسئولیت شکستن سفال‌ها، تعداد دیگری مسئولیت حمله به انسان‌ها و برخی‌های‌شان نیز مسئولیت حمله‌های خودکش را به عهده گرفته‌اند، آنچه می‌شنیدم و می‌دیدم را نمی‌توانستم باور کنم. آن‌ها داشتند حمله‌های منظم و برنامه‌ریزی شده‌ای را در برابر اهالی جزیره و خانه‌های‌شان انجام می‌دادند که نیاز به هوش مندی و فداکاری داشت.

برخی از مرغان دریایی از جای بسیار بلندی به سوی خانه‌ها شیرجه می‌زدند و خودشان را با سرعت به شیشه‌ها می‌کوباندند. این برخورد اثری مثل یک بمب بر جا می‌گذاشت؛ در حالی که مرغ دریایی می‌مرد، شیشه‌های خانه‌هایی که به آن‌ها اصابت می‌کرد نیز منهدم شده و می‌ترکیدند و ترس و وحشت عظیمی را ایجاد می‌کردند. صداهای شلیکی که بعد از حمله‌ی مرغان دریایی شنیده بودیم نیز بعد از لحظه‌ای قطع شده بود. بسیار نگران

مامایم بودیم، اما می ترسیدیم؛ آن روز نتوانستیم بیرون برویم و از کسی هم نتوانستیم احوال بگیریم.

حمله‌ی مرغان دریایی با فاصله‌هایی دوام یافت. سعی کردیم با آویزان کردن پرده‌ای، روی شیشه‌ی شکسته را بپوشانیم. شیشه‌های دیگر را نیز تا حدی که می توانستیم با پارچه پوشانیدیم و با گذاشتن الماری‌ها در پیش‌شان، آن‌ها را ایمن کردیم. مادرم هنگام انجام دادن این کارها مدام غُرغُر می‌کرد و از این‌که مراد در میان این خطرات قرار داده بود، خودش را ملامت می‌کرد. بعد از این‌که خانه را کمی جمع و جور کردیم، به مصون‌ترین جای خانه یعنی اتاق خواب مادرم پناه بردیم و سعی کردیم مرغان دریایی را فراموش کنیم.

از آنچه بر سر ما آمده بود، آن قدر حیرت زده بودیم که حتی نمی توانستیم به درستی فکر کنیم. فقط متوجه یک نکته بودیم؛ حتی از ذهن مان هم نمی‌گذشت که مرغان دریایی را مقصر بدانیم. برعکس، عصبانیت ما نسبت به رئیس بیشتر می‌شد که ما را گرفتار این مشکلات کرده بود.

\*\*\*

صبح روز بعدش مه شگفت‌انگیزی جزیره را فراگرفت. هوای بیرون مثل شیر، سفید شده بود. کسی، کسی را دیده نمی‌توانست و فقط شب‌هایی به چشم می‌آمد. آن روز یکی از روزهایی بود که جزیره را به سرزمین قصه‌ها تبدیل کرده بود. هیچ‌گاه مه ما را این قدر خوشحال نکرده بود.

همراه با مادرم با احتیاط از خانه برآمدیم. در آن اطراف مرغ دریایی‌ای دیده نمی‌شد، اما با آن هم نمی‌شد اعتماد کرد. اگر ناگهانی پیدای‌شان می‌شد، هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد. نخست به خانه‌ی کاکاسردفتر رفتیم. مامایم، نوازنده‌ها و برخی از همسایه‌ها نیز آن جا بودند. شیشه‌های آن‌ها نیز سر تا پا شکسته بود؛ گویی خانه، جنگی را از سرگذرانده باشد.

همان طور که حدس می‌زنید، بخش مهمی از صحبت‌ها در انتقاد از رئیس گذشت. او با آمدنش و افکار پلیدش جزیره‌ی ما را نابود کرده بود. در این ماجرا مرغان دریایی هیچ تقصیری نداشتند. حالا چه خواهد کرد؟ بهتر این بود که جزیره را ترک کند. ما ما می‌نظر بود. قرار شد او دیدگاه ما را به رئیس برساند. او داوطلبانه سخنگوی ما شده بود.

همه با هم از خانه برآمدیم و به سوی خانه‌ی رئیس راه افتادیم. مه آن قدر انبوه بود که گویی تمام ابرهای آسمان به زمین فرود آمده و روی زمین به حرکت درآمده باشند. وقتی دستم را تکان می‌دادم، به هوا برخاستن بخار را می‌دیدم. خودم را مثل قهرمان رمانی احساس می‌کردم که نیروی جادویی دارد. با اژدهای این جزیره‌ی جادویی مبارزه کرده و دنیا را نجات می‌دادم؛ این را با تمام وجودم باور داشتم.

با همراه شدن چند همسایه‌ی دیگر در مسیر راه، به دنیای واقعی برگشتم. مردم جزیره مثل این که به هم وعده داده باشند، یکدیگر را یافته و جمع می‌شدند. همه از رئیس عصبانی بودند. همه یک صدا به آدم‌هایی که پیش خانه‌ی رئیس گزرمه می‌دادند، گفتیم که می‌خواهیم رئیس را ببینیم.

«فوراً خبر بدهید که این جا بیاید!»

لحظه‌ای بعد رئیس در ایوان ظاهر شد. چهره‌اش سفید شده بود یا برای من آن‌گونه معلوم می‌شد، نمی‌دانم؛ اما واضح بود که بسیار سراسیمه است.

گفت: «اینک ثابت شد که مرغان دریایی چقدر موجودات خطرناکی هستند، همین‌طور نیست همسایه‌هایم؟ هر وقت من می‌خواستم این موضوع را برای شما توضیح بدهم، شما جدی نمی‌گرفتید و در برابر من از این پرنده‌های وحشی دفاع می‌کردید!»

ما ما می‌گفت: «چطور جسارت می‌کنید این حرف‌ها را به زبان بیاورید؟

نمی بینید که چه کار کرده اید؟ وضعیت جزیره را نمی بینید؟ نمی بینید ما را به چه وضعیتی رسانده اید؟ ها...!»

همه از مامایم حمایت می کردند و دستان شان را به شکل قهرآمیز به سوی رئیس تکان می دادند. افراد رئیس حیران مانده بودند که چه کار کنند. از زمانی که به جزیره آمده بودند، این اولین بار بود که حالت تردید داشتند.

آن روز به مامایم که با رئیس در افتاده بود و تا حدی موفق شده بود او را بترساند، احساس افتخار کردم. بدون هیچ ترسی روبه روی شان ایستاده بود و از آن ها حساب پس می گرفت. اگر ما مقاومتی که در آن لحظه شکل گرفته بود را می توانستیم ادامه بدهیم، امروز این بلاها بر سر ما نمی آمد.

با صدای رئیس یگه خوردم. «حالا مرا مقصر می دانید؟» صدایش اما به اندازه ی قبل قدرت مند نمی برآمد. «مگر من شیشه ها و سفال ها را شکستاندم؟ مگر من شما را در خانه حبس کردم؟ تا این حد بی رویی! به جای این که مثل انسان های متمدن با هم مشورت کرده و در مورد چگونگی نجات از این بلاها فکر کنیم، یکدیگرمان را سرزنش می کنیم.»

مامایم فریاد زد: «کشتن پرنده ها مدنیت نیست!» بعد ما هم همه با هم جیغ زدیم: «بلی! بلی!» و در همین اثنا نگاهم به نواسه ی دختری رئیس افتاد. بدون این که صدایش را بکشد، تنها با حرکت دادن دهانش سعی می کرد چیزی را برایم بگوید. دقیقاً در همان لحظه مرغان دریایی مثل غضب خداوند بر ما نازل شدند و روی سر ما شیرجه زده و با متقارشان به ضربه زدن شروع کردند.

دستان خود را بر روی سرمان قرار داده و فرار کردیم و به همین دلیل متوجه نشدیم که چه اتفاقی افتاد. فغان های مرغان دریایی با فریادهای آدم ها قاطی شده بود و صدای شلیک نیز به گوش می رسید. خواسته ناخواسته به سمت نزدیک ترین پناهگاه یعنی به سوی خانه ی رئیس فرار کردیم. نگهبان ها کنار

پنجره سنگر گرفته بودند و بدون توقف به مرغان دریایی شلیک می‌کردند. همه به حدی ترسیده بودند که بحث لحظه‌ی پیش یک باره متوقف شده بود. نخست لازم بود از این بلا نجات یابیم. مباحثه بر سر این که چه کسی مقصر است، به تعویق افتاده بود.

رئیس پرسید: «دوستان! کسی ایده‌ای دارد؟»

در این فضای آتش بس موقتی، ما ما می‌که مسئولیت سخنگویی تمام اهالی جزیره را به عهده گرفته بود، گفت: «چیز زیادی برای انجام دادن نمانده است. بعد از تاریک شدن هوا بدون جلب توجه به خانه‌های مان برویم و منتظر بمانیم عصبانیت آن‌ها تمام شود. به هر صورت، حمله‌ی آن‌ها تا ابد ادامه نمی‌یابد.» رئیس با ما هم فکر نبود. او از این مفکوره دفاع می‌کرد که حمله را باید با حمله‌ی شدیدتر پاسخ داد. از نظر او در برابر دشمن باید خشونت وحشت‌آور، روحیه شکن و نابودکننده استفاده می‌شد. چاره‌ی دیگری وجود نداشت، وگرنه وضعیت بدتر از این می‌شد. این حمله نباید بدون پاسخ می‌ماند. دیگران هرچه دلیل آوردند، موفق نشدند او را از این مفکوره‌ی خطرناک منصرف کنند. رئیس با حالتی مقتدرانه، همه‌ی ما را از نظر می‌گذراند و از لزوم نشان دادن پایداری در این‌گونه موارد سخن می‌گفت. از این که نمی‌توانستیم در برابر دشمن در موقعیت ضعیف‌تر قرار بگیریم. اگر می‌خواستیم امن و امان در خانه‌های خود بنشینیم، باید این جنگ را می‌پذیرفتیم.

سپس پرسید: «دوستان! آیا فراموش کرده‌اید که من برای سال‌ها فرمانده کل این کشور بوده‌ام؟ به من حق بدهید که این کارها را بیشتر از شما بدانم.» مادرم گفت: «در واقع چون به جز جنگ به چیز دیگری فکر نمی‌کنید، کارها به این جا رسیده است!» اما رئیس بدون توجه به حرف او، به توضیح برنامه‌ی جنگش آغاز کرد. قرار بود افراد رئیس با استفاده از تاریکی شب و

مخفیانه، پناهگاهی مسلط بر ساحل بسازند؛ یک قرارگاه معمولی، اما با آن هم از آسیب دیدن تیم‌های شلیک‌کننده جلوگیری می‌کرد. تیم‌های شلیک که شب‌ها در آن جا موقعیت می‌گرفتند، با روشنایی هوا شروع به شلیک کرده و مرغان دریایی را نابود می‌کردند. جنگ افزار لازم برای این کار نیز از طرف شب انتقال داده می‌شد.

گویی رئیس داشت شوخی زشتی می‌کرد. به آنچه می‌شنیدیم، نمی‌توانستیم باور کنیم؛ اما متأسفانه متوجه شدیم که بسیار جدی است. نمی‌دانم برای چندمین بار در دلم فکر کردم که «چرا رئیس این قدر آدم بدی است؟» در گذشته‌ها با پدرم بازی تشبیه‌کردن انسان‌ها به حیوان‌ها را انجام می‌دادیم. چهره‌ی برخی‌ها پرنده‌ای را به یاد می‌آورد؛ از برخی‌ها چهره‌ی گوسفند را؛ بعضی انسان‌ها شبیه اسب هستند و صورت‌شان مثل صورت اسب دراز است؛ برخی‌ها چهره‌ی گرگ را دارند. فکر می‌کردیم انسان‌ها شخصیت حیوانی را دارند که شبیه آن هستند. چه می‌دانم، شاید سرشت‌شان این‌گونه است یا این‌طوری احساس می‌کنند. آیا می‌شود از یک گوسفند پرسید که چرا این‌طور مطیعانه رفتار می‌کنی یا از یک گرگ پرسیم که چرا این‌گونه درنده‌ای؟

در آن لحظه یافتیم که رئیس به چه چیزی شباهت دارد. لب‌های نازک ترنجیده‌اش در قسمت پایین صورتش منقطع به نظر می‌رسید؛ اطرافش نیز کمی به سوی پایین کشیده شده بود؛ استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌اش و نگاه‌های نامفهومش دقیقاً کوسه‌ماهی را به خاطر می‌آورد. از این‌که چطور قبلاً متوجه این نکته نشده بودم، تعجب کردم.

با خودم فکر کردم «پس او هم طبیعتش همین است، طبیعت کوسه‌ماهی.» پرسیدن «چرا این قدر ظالم هستی؟» از او، به همان اندازه بی‌معنا بود که از کوسه‌ماهی پرسیم: «چرا این قدر دندان‌های درنده داری؟» او دنیا را این‌گونه



می دید. کسی هم او را قانع نتوانسته بود که ممکن است دنیای دیگری هم وجود داشته باشد. شاید معجزه‌ای اتفاق می افتاد و او می فهمید کارهایش چقدر اشتباه است؛ متوجه می شد که خشونت فقط صورت مسئله را می پوشاند و هیچ چیزی را حل نمی کند.

با تاریک شدن هوا، رئیس کوسه ماهی را با جنگش تنها گذاشتیم و به خانه های خود برگشتیم. مرغ دریایی در سالن، با حالت بی جان دراز مانده بود. نمی دانستیم با او چه کنیم. دست زدن به آن مرغ دریایی بیچاره که هیچ، من حتی به سویش نگاه هم نمی توانستم. یک لحظه بعد مادرم مرغ دریایی را آرام در دستش گرفت. بعد به باغچه برآمد و اشک ریزان آن را به خاک سپرد. کاری که مرغ دریایی کرده بود، ارزش خودکشی را نداشت. فوقش یک شیشه شکسته بود. گرچه شیشه در جزیره به سختی یافت می شد، اما می شد با کشتی آورد و به جایش نصب کرد.

در حقیقت آنچه مرغان دریایی با ازدست دادن جان شان به دست آورده بودند، ترساندن و وحشت انداختن در دل آدم ها بود. اما حس ترس هم گذرا بود. انسان روزی می ترسد و فردایش فراموش می کند؛ می تواند در جزئیات زندگی غرق شود و قاه قاه بخندد.

هنگام خاک سپاری مرغ دریایی چیز ناراحت کننده ای به فکر رسید. شاید مرغان دریایی ای که حمله های خودکش را انجام داده بودند، از میان آن هایی انتخاب شده بودند که جوجه های شان مرده بودند؛ حتی ممکن است داوطلبانه به چنین عملی دست زده باشند. این راهی بود برای نجات یافتن از غم ازدست دادن اولاد. مرغان دریایی چندان دوست داشتنی نبودند؛ با آن هم در این عمل فداکارانه ای این موجودات خون سرد، چیزهایی وجود داشت که آدم را احساساتی کند.

روز بعد باز هم به بیرون نبرآمدیم. این بار مرغان دریایی حمله نکردند، مثل این که فضا آرام شده بود، اما برای احتیاط در خانه ماندیم. چه خوب که این کار را کرده بودیم؛ چون آن روز، نزدیک های شام حادثه ی بدی اتفاق افتاد. لالا گیتاریست من که در خانه ی شماره ی ۴ می نشست، به آرامش محیط اعتماد کرده بود و هنگام گردش در تپه ها، مورد حمله ی مرغان دریایی قرار گرفته و از پرتگاهی به زمین افتاده بود. وقتی او را یافته بودند، یک دست و یک پایش شکسته بوده و در شقیقه اش زخمی بزرگی ایجاد شده بود. روزها با تب و لرز خوابید. بدترین قسمتش نیز این بود که برای مدت طولانی نمی توانست گیتار بنوازد. این رویداد باعث ناراحتی عمیق همه ی ما شد. تعداد کسانی که فکر می کردند مرغان دریایی دارند زیاده روی می کنند، بیشتر می شد. روزانه، بدون لزوم، هیچ کسی به بیرون نمی برآمد و اگر از روی مجبوریت بیرون می برآمدند، دیگ یا ماهی تابه ای را با خود می گرفتند تا بر سرشان بگذارند.

یکی دو روز بعد برنامه های جنگی رئیس کوسه ماهی آشکار شد. افرادی سنگری را آماده کردند که بر ساحل مرغان دریایی مسلط بود. همین که افراد رئیس به این سنگر رسیدند، برای شلیک کردن مرمی های شان بر روی مرغان دریایی تأخیر نکردند. یک روز صبح، طنین صداهای شلیک اسلحه جزیره را فراگرفت. واضح بود که از طرف شب به شکل مخفیانه در سنگر جای گرفته بودند و با تابش نخستین نور صبح گاهی، یک جایی جنگ را آغاز کرده بودند. طبق آنچه بعداً مطلع شدیم، این بار برخی از اهالی جزیره نیز شلیک می کردند. آرام آرام مردم جزیره نیز داشتند از مرغان دریایی متنفر می شدند.

حمله تا شام ادامه یافت. با پهن شدن تاریکی، همه به خانه های شان رفتند. برخی از اهالی جزیره نیز کم کم داشتند از این مفکوره ی رئیس که خشونت را می شود تنها با خشونت بزرگ تر جلوگیری کرد، پشتیبانی می کردند.

چون اتفاق‌ها دیگر از حدش گذشته بود و به یک جنگ واقعی مبدل شده بود، کاری از دست ما برنمی‌آمد.

شگفتی آور بود؛ اما فرمایش هیچ اتفاقی نیفتاد. ما که نزدیک‌های سحر با نگرانی داشتیم حمله‌ی مرغان دریایی را انتظار می‌کشیدیم، در کنار پنجره در بهت و حیرت فرورفته بودیم. سکوت حاکم بود. شاید روش‌های رئیس کوسه‌ماهی موفق شده بود و مرغان دریایی را ترسانده بود. روز بعدش نیز اتفاقی نیفتاد و همچنان روز بعدتر و چند روز دیگر نیز. اگر کسی تازه به جزیره قدم می‌گذاشت، فکر می‌کرد این جزیره با آن درختان زیبایش، با خانه‌هایی که در میان سرسبزی گم شده بودند و خلیج‌های زمردینش، بهشت جدید روی زمین و ساحل آرامش است.

مردم کم‌کم دوباره شروع کردند به بیرون رفتن و سپردن خودشان به ریتم خوش زندگی. هرازگاهی که از دور به ساحل نگاه می‌کردیم، مرغان دریایی در آرامش بر روی تخم‌های شان می‌خوابیدند، برخی‌های شان نیز در آب شیرجه زده و شکار می‌کردند. احتمالاً جنگ پایان یافته بود.

مادرم با استفاده از این آرامش، به واسطه‌ی نامه‌ای شیشه‌های جدیدی سفارش داد. تمام همسایه‌ها با کمک همدیگر خانه‌های شان را بازسازی کردند. شب‌ها دوباره غذای مان را در میان شمیم گل‌های تافلان، شمعدانی و یاسمین صرف می‌کردیم. از برادر گیتاریستم زودزود عیادت کردیم؛ برایش فکاهی می‌گفتیم و این‌گونه سعی می‌کردیم ناراحتی‌اش را کمی تسکین ببخشیم. رئیس و نواسه‌هایش را هیچ ندیدیم. نمی‌دانم نواسه‌ی دختری‌اش آن شب سعی داشت چه چیزی را به من بگوید؟

این روزهای آرام این‌گونه گذشتند تا روزی که جزیره در نتیجه‌ی حمله‌ی مرغان دریایی اولین تلفاتش را داد. در خانه‌ی شماره‌ی ۱۴، یک کاکای آرام

تنها زندگی می‌کرد. او با هیچ‌یک از ما رابطه‌ی چندانی برقرار نمی‌کرد. هر صبح زود سوار قایق پارویی اش شده و به ماهی‌گیری می‌رفت و تورهایی که شبانه پهن کرده بود را جمع می‌کرد. کارهای نجاری و دکورسازی را خوب انجام می‌داد و در کارهای تعمیراتی که ما نمی‌توانستیم انجام بدهیم، با خوشی و خوش رویی کمک مان می‌کرد. شنیده بودیم که قبلاً کارگاه نجاری داشته و بعداً مقیم جزیره شده بود.

همین همسایه‌ی ما یک صبح زود سوار قایق پارویی خود شده و به دریا زده و در همین اثنا توسط مرغان دریایی مورد حمله قرار گرفته بود. خودم ندیدم، اما بر اساس گفته‌های آن‌هایی که واقعه را از ساحل دیده بودند، صدها مرغ دریایی بر سر کاکای بی‌دفاع در قایق هجوم آورده و با جیغ و فریادهای زیاد شروع به منقارزدن کرده بودند. سر غرق در خون کاکا حتی از ساحل نیز دیده می‌شده است. بعد از مدتی، کاکا تعادل خود را از دست داده و داخل آب افتاده بود و یک لحظه بعد از روی آب ناپدید شده بود. بلی! ما کاکانجارمان را این‌گونه از دست دادیم.

بعد از این رویداد فهمیدم که مرغان دریایی چقدر می‌توانند وحشی شوند. این را نیز درک کرده بودم که وقتی جنگ آغاز می‌شود، نه تنها کسانی که جنگ را شروع می‌کنند، بلکه امکان صدمه دیدن افراد بی‌گناه نیز وجود دارد. حمله‌ی وحشتناک مرغان دریایی به نجار، اشک همه‌ی ما را درآورده بود. همسایه‌ها در میان گریه‌های شان چنین زمزمه می‌کردند: «مرده باد مرغان دریایی! از این آدم بیچاره چه می‌خواستند!»

رئیس و افرادش رویدادها را در سکوت دنبال کردند. از اندوه زیاد، قادر نبودیم حرف بزنیم؛ چون نمی‌دانستیم چه بگوییم. به این موضوع واقف بودیم که همه ناراحت هستند و نسبت به مرغان دریایی تنفر پیدا کرده‌اند. در چنین

وضعیتی هیچ‌کسی نمی‌توانست سر بلند کرده و بگوید: «اما این ما بودیم که نخست به مرغان دریایی حمله کردیم. آن‌ها هم پاسخ بدهند مقصر خودمان هستیم!»

پرسش‌هایی نظیر این‌که جنگ را کی آغاز کرد؟ و کی حق به جانب است؟ کاملاً مفهوم‌شان را از دست داده بودند. همه می‌خواستند انتقام بگیرند. ترس، نفرت را و نفرت، ترس را می‌پروراند. من نیز گیج شده بودم. بسیار متأسف بودم اما این را نیز می‌دانستم که مقصر اصلی نه مرغان دریایی، بلکه رئیس بود؛ او بود که مرغان دریایی را برانگیخته بود.

من نباید افکارم را ابراز می‌کردم و باید ساکت می‌ماندم. زیرا اکنون همه به فکر راه حلی برای از بین بردن مرغان دریایی بودند که حالا آن‌ها را خطرناک می‌شمردند و برای انتقام گرفتن جان می‌دادند. اما پیدا کردن چنین راه حلی آسان نبود.

مرغان دریایی نترسیده بودند، در برابر خشونت تسلیم نشده بودند و در هر فرصت پاسخ داده بودند. در چنین وضعیتی، هر حمله‌ی بعدی آن‌ها را بیشتر تحریک کرده و زندگی در جزیره را غیرقابل تحمل می‌کرد.

این بیچارگی دست و پای همه را بسته بود. اهالی جزیره دیگر بر سر نهاده و تندتند راه می‌رفتند. هر از گاهی دیگرها را مثل یک کلاه فلزی از لبه‌اش در دست گرفته، سرشان را در هوا بلند نگه می‌داشتند و در میان ترس و هراس، مراقب آمدن و نیامدن مرغان دریایی بودند؛ این‌گونه زندگی برای‌شان غیرقابل تحمل شده بود. اما اگر مجبور باشم اعتراف کنم، من با دیدن کلان‌کلان کاکاها و خاله‌ها در چنین حالتی، بسیار کیف می‌کردم و برای نخندیدن، به سختی خودم را کنترل می‌کردم.

کسانی که در ساحل گرد آمده بودند، با نگاه‌های نفرت‌انگیز، مرغان

دریایی ای را تماشا می‌کردند که در آب غوطه‌ور شده و بیرون می‌شدند و یا در هوا شیرجه می‌زدند. برنامه‌های نابودسازی مرغان دریایی شب‌ها به شکل زیرگوشی قصه می‌شد. چه چیزهایی که در میان این برنامه‌ها نبود؛ مفکوره‌های گوناگون از سوزاندن ساحل مرغان دریایی گرفته تا درخواست همکاری از یگان‌های ارتش.

در حالی که مادرم و مامایم هیچ‌وقت مرغان دریایی را مقصر نمی‌دانستند و آغاز این جریان را فراموش نمی‌کردند؛ اما من نمی‌توانستم کاکانجار را از یاد ببرم. گویی ترس از مرغان دریایی چیزی را در درونم شکسته بود. درست است که آن‌ها جنگ را شروع نکرده بودند، اما با این وضعیت نیز زندگی امکان نداشت. ای کاش هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

چه کنم مامای عزیزم! من در آن موقع نتوانسته بودم به اندازه‌ی تو مصمم و قوی شوم. من جسارت این را نداشتم که این قدر متفاوت از جامعه فکر کنم و تا این حد تنها بمانم. تو مثل همیشه حق به جانب بودی! برای آسیب دیدن کمتر در آینده‌ها، دفاع جسورانه از حقیقت تنها راهی بود که باید به کار بسته می‌شد؛ اما اینک می‌توانم اعتراف کنم که وحشت مرغان دریایی مرا نیز ترسانده بود. اتفاق‌هایی که بر سر دوست گیتارنوازم آمد و کشته شدن کاکانجار بیچاره توسط آن‌ها، در من کمی هم احساس همدلی نسبت به آن‌ها باقی نگذاشته بود.

نفرت اهالی جزیره نسبت به مرغان دریایی و جست‌وجوی راه نجات از آن‌ها رئیس را بسیار خشنود ساخته بود. چون نتیجه‌ی دل‌خواهش را گرفته بود و دشمن خودش را به دشمن مشترک تبدیل کرده بود. وی این تفکراتش را در جلسه‌ای در خانه‌اش - چون دیگر برای این‌که مورد حمله‌ی مرغان دریایی قرار نگیریم، در هوای آزاد جلسه برگزار نمی‌کردیم - بیان کرد. در مبارزه با مرغان

دریایی، تاکتیک کاملاً جدیدی باید آزموده می‌شد. نخستین قانون جنگ این بود: به میان آوردن دشمن جدید در برابر دشمن و به جان هم انداختن آن‌ها. بعد از مورد تشویق قرارگرفتن این مفکوره‌ی خلاقانه (!) از سوی همسایه‌ها، رئیس کوسه‌ماهی برنامه‌ی فوق‌العاده‌ی جنگی خود را بیان کرد: تعدادی روباه به جزیره آورده می‌شد.

روباه‌ها تخم‌های مرغان دریایی را دزدیده و می‌خوردند و این‌گونه امکان کاهش نفوس مرغان دریایی فراهم می‌شد. نبود روباه در جزیره باعث شده بود که مرغان دریایی این قدر افزایش یابند. در نتیجه، ساکنان جزیره بدون این‌که خودشان را به خطر بیندازند، با به جان هم انداختن این دو نوع حیوان، دشمن را نابود می‌کردند.

این حرف‌های رئیس با کف‌زدن‌های طولانی و صدا‌های آفرین! آفرین! استقبال شد. اهالی جزیره بعد از مدت‌ها برای اولین بار نفس راحت کشیده و حداقل نسبت به آینده کمی امیدوار شده بودند. همه، روباه‌هایی که قرار بود بیایند را ناجی می‌پنداشتند. روباه‌ها انتقام کاکانجار بیچاره که قربانی مرغان دریایی وحشی شده بودند را می‌گرفتند.

مامایم حرف‌هایی در مورد تعادل در محیط زیست و این چیزها به زبان آورد؛ اما کسی به گفته‌های او که حالا از سوی اهالی جزیره به‌عنوان نفاق افکن شناخته می‌شد، گوش نداد. حتی چند نفری نیز او را با نگاه‌های دشمنانه ورنانداز کردند.

در پایان جلسه، رئیس کوسه‌ماهی با ادا و اطوار مغرورانه گفت: «در مورد چگونگی تأمین کردن روباه‌ها... این کار را به من بسپارید دوستانم! من چون حدس می‌زدم که تصمیم ما در همین راستا خواهد بود، پیشاپیش توسط بی‌سیم، ۱۰ روباه نرو و ۱۰ روباه ماده را سفارش دادم. به خاطر رویه‌ی قاطعانه‌ای

که در پیش گرفته‌اید، کاملاً مطمئنم که از این بلا نجات خواهیم یافت. به جزیره دوستی همگی افتخار می‌کنم. زنده باد جزیره‌ی ما! مرده باد مرغان دریایی!»

جمعیت از سویی این حرف‌ها را تشویق می‌کردند و از سوی دیگر نیز نعره می‌کشیدند: «مرده باد مرغان دریایی! مرده باد مرغان دریایی!» در این هنگام می‌خواستیم بی سروصدا از آن جا برویم که نواسه‌ی دختری رئیس، تندتند چیزهایی را در گوشم زمزمه کرد: «آن‌ها را باید نجات بدهی. پسرک لال را تعقیب کن!» بدون این‌که از این گفته‌اش چیزی بفهمم، از پیش او دور شدم. اکنون تعداد کسانی که مرغان دریایی را دشمن فکر می‌کردند، بیشتر بود و ما در اقلیت قرار گرفته بودیم. آرام آرام داشتیم از همسایه‌های خود احساس ترس می‌کردیم.





## چهارده

مامای عزیزم! روزی که تو متحیرانه بر همسایه‌های مان فریاد می‌زدی: «مگر شما دیوانه‌اید؟» را هرگز فراموش نخواهم کرد. روزی که با عصبانیت دستانت را به دو سمت باز کرده و به عمق چشمان تک‌تک آدم‌ها نگاه کرده و داد می‌زدی: «آیا شما دیوانه‌اید؟ مگر شما دیوانه‌اید؟ ههههه!»

پیش از این هیچ‌وقت ندیده بودم که این‌گونه عصبانی شده باشی. شاید آن روز واقعاً فهمیده بودی که داریم جزیره‌ی مان را از دست می‌دهیم؛ اما ما هنوز نمی‌دانستیم که از دست دادن جزیره چه معنایی دارد. واکنش تو نسبت به مردم به خاطر درک نکردن اتفاقاتی بود که در پیرامون آن‌ها می‌گذشت، داستان مردی که به کوه فرار کرده بود را به یادم آورد. همان داستانی که قبلاً برایم قصه کرده بودی: شخصی به سوی کوه می‌دویده است. مردمی که او را می‌دیدند، پرسیده بودند: «از شیر فرار می‌کنی؟» او گفته بود: «خیر!» پرسیده بودند: «از پلنگ یا اژدها فرار می‌کنی؟» او دوباره جواب داده و علاوه کرده بود: «خیر! من از شیر و پلنگ نمی‌ترسم.» پرسیده بودند: «خیلی خب! پس چرا فرار می‌کنی؟» آن شخص گفته بود: «از احمق‌ها فرار می‌کنم. چون نمی‌توانم از پس آن‌ها برآیم.»

مردم جزیره در برابر پرسش‌های پراز عصبانیت تو سکوت می‌کردند؛ در واقع چیزی هم نمی‌توانستند بگویند. از آنچه در روزهای اخیر بر آن‌ها رفته بود، بهت زده شده بودند. تو ادامه داده بودی: «کمی فکرتان را به کار بیندازید دوستان! مگر مرغان دریایی دشمن ما بود؟ این همه سال، مگر کوچک‌ترین واقعه‌ای بین ما رخ داد؟ آیا پیش از این که این مرد به جزیره‌ی ما بیاید، کدام مشکلی برای تان اتفاق افتاده است؟»

چند نفر سرشان را به مفهوم «خیر» تکان دادند. در حالی که من می‌دانستم بسیاری از آن‌ها پیش رویت چیزی نمی‌گفتند؛ اما پشت سرت حرف می‌زدند.

«وکیل مدافع مرغان دریایی بر سرمان نازل شد!»

«مگر امکان دارد که مرغ دریایی دوست شود؟»

«این هم به فکر خودش برای اهالی جزیره پند می‌دهد.»

«نجار بیچاره را چگونه کشتند، مگر ندیدید؟»

«به گمان خودش دارد از این موجودات چندش‌آور و وحشی دفاع می‌کند!»

«این همه خسارت، زخمی...»

سعی می‌کردم از تو دفاع کنم؛ اما این را می‌دانستم که کسی از گفته‌های خود نمی‌گذرد. ترس آن قدر عقل را از سرشان پرانده بود که توضیح چیزی غیرممکن بود. همه امیدشان را به روباه‌ها بسته بودند و آن‌ها را ناجی می‌پنداشتند. گویا روباه‌ها می‌آمدند تخم‌های مرغان دریایی را می‌خوردند و این موجودات وحشی نیز از بین می‌رفتند.

اهالی جزیره آن هفته را در انتظار کشتی‌ای که قرار بود بیاید، در هیجان سپری کردند. مرغان دریایی باز هم در سواحل جزیره از تخم‌های خود مراقبت می‌کردند، پرواز می‌کردند، اما به انسان‌ها ضرری نمی‌رساندند.

ساکنان جزیره بعد از مدتی از دیگ و ماهی‌تابه به سرکردن، منصرف

شدند. در نتیجه‌ی توجه جدی داکترمان، برادر گیتارنوازم زودتر از آنچه انتظار داشتیم، خوب شد. هرچند او گیتار به دستش نمی‌گرفت، برادر فلوت‌نوازم زودزود به خانه‌اش سر می‌زد و برایش قطعه‌های موسیقی می‌نواخت.

در آن روزها اتفاقی افتاد که توجهم را جلب کرد. دوست لالم رفتارش از هر زمان دیگر متفاوت‌تر شده بود. مثل این‌که چیزی را در زیر کُتش پنهان می‌کرد؛ با عجله راه می‌رفت و هرازگاهی اطرافش را با نگاه‌های مشکوک می‌پایید. گفته‌های دخترک در ذهنم خطور کرد. گفته بود: «پسرک لال را تعقیب کن!»

من در ساحه‌ی کاج‌زار، در جایی بلندتر از او بودم. به همین دلیل مرا ندیده بود. کنجکاوانه و بی‌صدا به دنبالش راه افتادم. دوستم در عقب بقالی گم شد. وقتی یک لحظه بعد از آن جا بیرون شد، دیگر چیزی را پنهان نمی‌کرد. دستانش را به راحتی تکان می‌داد. بعد از دور شدن او، به پشت دکان رفتم. در آن جا مرغانچه‌ی بزرگی قرار داشت. ما از بقال، مرغ‌ها و تخم مرغ‌هایی که در آن مرغانچه پرورش می‌داد را می‌خریدیم. می‌خواستم بدانم دوستم آن جا چه چیزی را پنهان کرده است. برای مدت طولانی نگاه کردم؛ چیز غیرعادی‌ای در آن جا دیده نمی‌شد. مرغ‌ها در میان مرغانچه راه می‌رفتند، فُدُفُ می‌کردند و با منقار خود غذاهای شان را خُرد می‌کردند. اما بعد از زیر نظر گرفتن طولانی، متوجه شدم که تمام توجه آن‌ها تنها به خوراک نیست. دور چند تخم جمع شده بودند. شکل متفاوت تخم‌ها توجه مرا جلب کرد. گویی گردتر و سفیدتر بودند. یک‌باره فهمیدم دوستم می‌خواهد چه کار کند.

حرکات نشستن و برخاستن او در روز کشتار مرغان دریایی پیش چشمانم آمد. آن روز اصلاً نتوانسته بودم این حرکتش را درک کنم؛ اما حالا فهمیدم دوستم سعی می‌کند تخم‌ها را نجات بدهد. آن‌ها را پنهانی به مرغانچه انتقال

می دهد و زیر مرغ‌ها جاسازی می کند. اما نواسه‌ی رئیس این‌ها را از کجا می دانست؟ نکند با دوستم همکاری کرده بود.

بسیار متعجب و خوشحال شده بودم. نخست از این‌که چرا من به این چیزها فکر نکردم، متأسف شدم؛ اما بعد سؤالی ذهنم را درگیر کرد: آیا مرغ‌ها تخم‌های مرغان دریایی را می پذیرفتند؟ روی تخم‌هایی که در میان کاه دیده بودم، هیچ مرغی حضور نداشت؛ اما نمی توانستم بینم زیر برخی از مرغ‌هایی که نشسته بودند، چه قرار داشت. البته، چون فقط دوستم به مرغانچه رفت و آمد داشت و تخم مرغ‌ها را جمع می کرد، مرغ‌ها را بهتر از من می شناخت. شاید طرح نجات پنهانی اش کارگر می شد. کسی چه می داند. با خودم گفتم: «آفرینت دوست خوبم! چقدر باهوش بوده‌ای!» برای این‌که این کشفم را به مادر و مامایم بگویم، لحظه شماری می کردم.

بلی، همان‌طور که انتظار می رفت، کشتی کوچک، قفسی را به جزیره آورد و درون قفسی که از قایق موتوری پایین کردند، روباه‌هایی بودند که مدام در اطراف هم دور می خوردند. رئیس و اهالی جزیره با دیدن آن‌ها غرق در شادی شدند؛ گویی فرشته‌های نجات بخش به جزیره آمده بودند. همه از شادی کف زدند.

رئیس در لباس سفید، با آن چهره‌ای که بیشتر از همیشه به کوسه ماهی می ماند، به نطق پیروزی پرداخت. بر اساس گفته‌های او، به زودی تمام نواحی جزیره‌ی ما مصون می شد و مردم از شر دشمنان نجات می یافتند.

سخنرانی رئیس با کف زدن‌های متواتر قطع شد. سپس طی مراسمی دروازه‌ی قفس باز شد. روباه‌ها که بعد از سفر دریایی با حالت گیج و منگی بر روی خشکی پایین آورده شده بودند، نخست کمی مکث کردند؛ سپس یک باره مثل برق به سوی جنگل دویدند و از دیدها ناپدید شدند. به جانداران جزیره گونه‌ای دیگر افزوده شده بود.

روباها در حالی که دم بزرگ خود را تکان داده و می‌دویدند، رئیس با رضایت مندی بیش از حدی لبخند می‌زد و مردم نیز برای قهرمان‌های نجات‌دهنده‌ی شان دست می‌زدند.

بعد از مراسم، همه بی‌صدا پراکنده شده و به خانه‌های خود رفتیم. پایان یافتن حمله‌های رئیس به این معنا بود که دوره‌ی خشونت در جزیره پایان یافته است. به نظر می‌رسید همه چیز در سکوت دفن شده است. در ظاهر چیزی تغییر نکرده بود و زندگی روزمره مثل گذشته ادامه داشت؛ اما تغییر نسبتاً چشم‌گیری در هوای جزیره به وجود آمده بود. از شادی، دوستی و رفاقت اثری باقی نمانده بود. دست‌ودل‌من‌هم به هیچ کاری نمی‌رفت. کتابی را در دستم می‌گرفتم و پیش از این که صفحه‌ی اولش را بخوانم، به گوشه‌ای پرتابش می‌کردم. مادرم هم با نگاه‌های نگران مرا می‌پایید، اما چیزی نمی‌گفت.

دو اتفاق مهم به آن روزهای کسل‌کننده، رنگ دیگری داد. مورد نخست؛ پیدایش دو جوجه‌ی مرغ دریایی در مرغانچه‌ای بود که هر از گاهی پنهانی به آن سر می‌زدم تا ببینم در آن جا چه جریان دارد. مخصوصاً از مرغانچه طوری دیدن می‌کردم که دوستم بویی نبرد. چون می‌خواستم این راز او باشد و هر وقت خودش را آماده احساس کرد، با من شریک کند. معلوم می‌شد در این کار موفق شده و جان دو جوجه را نجات داده بود. کاری که هیچ‌کدام ما در انجام آن موفق نشده بودیم، توسط کودکی انجام شده بود که همه او را معیوب و لال گفته و به او اهمیت نمی‌دادند. اما رویداد دوم مرا بیشتر متحیر کرده بود. یک روز در حالی که مرغانچه را پنهانی دیدم می‌زدم، دست نرم و گرمی پشتم را لمس کرد. وقتی با ترس دور خورده و نگاه کردم، نواسه‌ی دختری رئیس را دیدم. دخترک لبخند زد و پرسید: «چقدر شیرین هستند، نه؟!»

«بلی! این کار را دوست من انجام داد. همان دوستم که تو آن را کج و کوله می‌گفتی.»

مثل این که به حرف‌هایم گوش نمی‌داد.

«به نظر من، ما می‌توانیم کاری بیشتر از این انجام بدهیم.»

«چگونه؟ در حالی که پدرکلان تو هر روز مرغان دریایی را می‌کشد، چگونه آن‌ها را نجات خواهیم داد؟»

«لطفاً این حرف‌ها را نزن! تو نمی‌دانی که من چقدر متأسف می‌شوم.»

با گفتن این جمله، چشمان دخترک پر از اشک شده بود. از گفته‌هایم پشیمان شده بودم. او فقط می‌خواست به ما کمک کند و کاری انجام دهد. در ضمن، حالا او اصلاً نفرت‌انگیز به نظر نمی‌رسید؛ حتی فکر می‌کردم بسیار دوست داشتنی است.

«شاید بتوانیم تخم‌های بیشتری را دزدیده و به این جا بیاوریم؟ نظرت چیست؟»

«بلی! امکانش هست؛ اما من نمی‌توانم. اجازه‌ی بیرون آمدن از خانه را ندارم. پنهانی به این جا آمدم. شما می‌توانید کارهایی انجام دهید.»

«در آن صورت تو هم از خانه به ما کمک می‌کنی.»

«چگونه؟»

«شاید بتوانی همراه پدرکلان حرف بزنی. می‌توانی او را قناعت بدهی و زمینه‌ی توقف این کشتار را فراهم کنی.»

«به حرف من گوش نمی‌دهد. او بسیار سرسخت است. نه! با او حرف

نمی‌زنم.»

«هیچ امتحان کردی؟»

«می‌ترسم.»

«من هم از نابودی این جزیره می‌ترسم.»

دخترک آرام سرش را پایین انداخت و گفت: «معذرت می‌خواهم! باید بروم.» و بلند شد و راه افتاد. از پشت سرش جیغ زدم و پرسیدم: «های صبر کن! چطور کشف کردی که دوست لالم این کار را انجام می‌دهد؟» اما او چیزی نگفت و آهسته به سمت من دور خورد و لبخند زد. سپس به سرعت به سوی خانه‌اش دوید و ناپدید شد.





## پانزده

پس از آن برای یک مدت طولانی، مثل یک صفحه‌ی خالی کتاب، روزها بدون کدام واقعه‌ای سپری شد.



## شانزده

تا این که یک روز صبح، همه‌ی ما با فریادهای یک زن که روزهای وحشتناک جزیره را به یاد می‌آورد، بیدار شدیم. وقتی به سوی صدا دویدیم، متوجه شدیم که آدم‌ها دارند پیش‌خانه‌ی شماره‌ی ۲۲ جمع می‌شوند. به آن جا که رسیدیم، داکتر داشت به کمک یک پمپ کوچک، از پای خاله‌ی کهن‌سالی که آن جا زندگی می‌کرد، خون می‌کشید. خاله را مار گزیده بود.

تعدادی از همسایه‌ها ما را می‌پالیدند. در نهایت او را زیر الماری گیر انداخته و کشتند. ماری که یک همسایه‌ی شجاع مادر انتهای چوب دست داشته‌اش بسته بود و به ما نشان داد، موجود عجیب و رنگارنگی بود که دل‌وجان ما را به ترس ولرز انداخت.

تازگی رنگ‌هایش، به دلیل نامعلومی، مرا به این فکر انداخته بود که این مار بسیار زهری است. به زودی معلوم شد که اشتباه نمی‌کرده‌ام. کاکاهایی که در این مورد می‌دانستند، توضیح دادند که این مار از نوع بسیار زهری و خطرناک است.

از آن جایی که پیش از این در جزیره به چنین رویدادهایی عادت نداشتیم،

همه با شنیدن این خبر به خود لرزیدیم. چون ما با پنجره‌ها و دروازه‌های باز می‌خوابیدیم و به آن عادت کرده بودیم. در جزیره گونه‌های جانوری و گیاهان سمی که زندگی آرام ما را به خطر بیندازد، یافت نمی‌شد. در حقیقت تا آن روز این‌گونه گمان می‌کردیم.

این اتفاق به این معنا بود که بعد از این پیش از خوابیدن باید روحایی را باز کرده و کنترل می‌کردیم؛ سقف حمام و زیر الماری‌ها را از نظر می‌گذرانیدیم؛ و برای این‌که احساس مصنوعیت کنیم، مجبور بودیم برخی پیش‌گیری‌ها را در نظر گرفته و زندگی کنیم. اما سؤال این‌جا بود که این مار عجیب، زهردار و رنگارنگ از کجا پیدا شده بود؟ چگونه وارد خانه شده بود؟ آن شب با ذهنی پر از این پرسش‌ها، با نگرانی و ترس خوابیدم.

در خنکی صبح‌گاهی زودتر از مادرم بیدار شدم و به ایوان برآمدم. هنگامی که برای رفع گرفتگی ناشی از خواب، کش وقوسی به بدنم دادم و سرم را به طرف راست دور دادم، او را دیدم. یک مار سرخ‌وسبز که نیمش را در هوا بلند گرفته، به سویم فیس فیس می‌کرد و زبان دوشاخه‌اش را با حالت تهدیدآمیزی تکان می‌داد. تقریباً عین همان ماری بود که دیروز دیده بودیم. لحظه‌ی دیگری را به یاد نمی‌آورم که آن قدر ترسیده باشم.

مار خودش را به جلو و عقب تکان داده و حرکات خشم‌آگینی انجام می‌داد که به گمانم داشت برای حمله آماده می‌شد. دلم می‌خواست به سرعت فرار کنم، اما گویی در این رویارویی ما یک توافق پنهانی‌ای وجود داشته باشد، انگار اگر من تکان می‌خوردم او نیز تکان می‌خورد و در میان چنین حسی خواسته‌ام را انجام داده نمی‌توانستم.

در آن لحظه معجزه‌ای اتفاق افتاد. دیدم که مار با ضربه‌ای که دقیقاً بر وسط بدنش وارد شد، روی زمین افتاد و یک قسمت از بدنش نیز متلاشی شد.

در همان لحظه متوجه شدم که مادرم در کنارم ایستاده و با بیل بزرگی به مار ضربه می‌زند. این زنی که داشت پی هم با بیل بر بدن مار می‌کوبید، آیا همان مادر نازک‌دل، ظریف و حساس من بود؟ خوشونتی که او علیه مار نشان می‌داد، از زیادی مهری بود که نسبت به من داشت. از وارد کردن هر ضربه‌اش بر مار، فهمیده بودم که چقدر به خاطر من ترسیده است.

وقتی من به سختی بیل را از دستش گرفتم، مثل ابر مناطق حاره‌ای که یک‌باره می‌ترکد، بازوانش لرزید و به گریه افتاد؛ ناچاری برای کشتن یک جاندار او را نیز به اندازه‌ی من متأثر کرده بود. مرا محکم در بغل گرفت و داخل خانه رفتیم؛ اما آن خانه دیگر برایم جای امنی به نظر نمی‌رسید، همچنین باغچه. به نظر می‌رسید هر لحظه از هر جایی خطری تهدیدمان می‌کند.

مارها به جزیره‌ی ما حمله کرده بودند و ما نمی‌دانستیم چنین مشکلی را چگونه حل کنیم. خانه‌ها پر از مار شده بودند. نزد داکتر به حد کافی سرورم و دارو موجود نبود. چاره‌ای نداشتیم جز این‌که منتظر آمدن کشتی بمانیم. برخی‌ها می‌گفتند سوار کشتی شده و این جزیره‌ی لعنتی را ترک می‌کنند. عصبانی بودیم؛ اما حالا دیگر نمی‌دانستیم که از چه کسی عصبانی هستیم. برای مدت طولانی کسی رئیس را ندید. نگران نواسه‌هایش بودم. روزی تاب نیاوردم و به خانه‌اش رفتم. به هر شکل ممکن می‌خواستم با آن‌ها حرف بزنم و برای نجات جزیره طرحی بریزم. من مطمئن بودم که آن‌ها به من و دوست لالم کمک می‌کنند و ما با همکاری همدیگر می‌توانیم برای نجات جزیره کاری انجام بدهیم. همین‌که مرا دیدند، با عجله از ایوان پایین آمدند؛ اما وقتی متوجه شدند که افراد رئیس به سمت آن‌ها حرکت می‌کنند، فوراً برگشتند و وارد خانه شدند.

علی‌رغم تمام اقدامات احتیاطی از سوی رئیس، دقیقاً یک هفته بعد از

شروع خطر مار، دست وی را نیز مار گزید. بر اساس گفته‌ها، او هنگامی که مصروف باغبانی بوده، مورد حمله‌ی مار قرار گرفته بود. با داد و فریاد رئیس، افرادی با عجله مقداری دوا، سروم و پمپ از کشتی آورده بودند و این‌گونه موفق شده بودند او را نجات بدهند. با این‌که روزها با تب خوابیده بود و بسیار درد کشیده بود، خطر جانی را از سر گذرانده بود. این وضعیت همچنین آشکار کرد که در کشتی کوچک شخصی وی، مواد لازم برای برآورده کردن هر نیازی وجود دارد، اما او داروها را در دسترس مردم جزیره قرار نمی‌داد.

این‌گونه چه جزیره‌ی عجیبی شده بودیم. جلسات رئیس هنگامی که برای نخستین بار به جزیره آمد، شاخه‌بری درختان، لت و کوب رفیق لالم، توهین‌هایی که تجربه کردیم و حمله‌هایی که به مرغان دریایی صورت گرفته بود، همه و همه فراموش شده بودند. بیشتر مردم شروع این رویدادها را از حمله‌ی مرغان دریایی به یاد می‌آوردند. گویی شبانه وقتی مردم جزیره در خواب بودند، دستی از غیب آمده و حافظه‌ی همه را پاک کرده بود.

در مورد حافظه گفتم؛ حالا به یادم آمد؛ چقدر فراموش کار هستم، نه؟ پرسش شما در مورد روباه‌ها را می‌توانم بشنوم. فوراً توضیح می‌دهم.

بر اساس گفته‌های آگاهان و معلومات دانش‌نامه‌هایی که در خانه موجود بود، روباه‌ها مانند مرغان دریایی به صورت جمعی و سازمان‌دهی شده عمل نمی‌کردند، بلکه به تنهایی شکار و زندگی می‌کردند. از هر فرصت پیش‌آمده استفاده کرده و روزانه تا یک کیلو غذا می‌خوردند. این غذاها حیوانات کوچک، مرغ‌ها، انواع تخم‌ها حتی شاه‌توت و توت‌فرنگی را شامل می‌شدند؛ و دیگر این‌که تولیدمثل آن‌ها زیاد است و جوجه‌های زیادی دارند.

این‌که آیا آن‌ها تخم‌های مرغان دریایی را شکار کردند یا نه؟. دلیلی که برای آن به جزیره آورده شده بودند. ما گواهی ندادیم؛ چون آن‌ها را هیچ

ندیدیم. بدیهی بود که آن‌ها تخم‌ها را پنهانی دزدی می‌کردند و بدون این‌که حتی مرغان دریاییِ مادر و پدر از این کار خیر شوند، آن‌ها را می‌خوردند. روباه‌ها در آن زمان بسیار بر سر زبان‌ها افتاده بود. وقتی یک شب در نتیجه‌ی پخش یک آگهی در خانه‌ها از سوی رئیس، باز هم زیر آلاچیق جمع شدیم، راجع به این وضعیت بحث شد. مردم جزیره دوباره دور میزهای چیده شده قرار گرفتند. اعضای هیئت مدیره در جایگاه خود نشستند. تنها مامانویسنده‌ی من به جلسه نیامده بود.

رئیس با لباس‌های کاملاً سفید، با حالت و رفتار مقتدرانه‌ی همیشگی‌اش دقیقاً در صدر نشست. تنها تفاوتش با روز اولی که به جزیره آمده بود، بانداژی بود که بر دست راستش پیچیده شده بود. همین‌که نوازنده‌ها سازهای شان را کنار گذاشتند و دور میز نشستند، جلسه شروع شد.

در حالی که صحبت‌ها جریان داشت، من اولین جلسه‌ای که این‌جا گرفته بودیم را به یاد آوردم. همه چیز یکسان به نظر می‌رسید، اما در حقیقت بسیار متفاوت بود. همسایه‌ها شکاکانه همدیگر را می‌پاییدند و به سوی چند مرغ دریایی که در آن لحظه روی دریا پرواز می‌کردند نیز با نفرت نگرستند. در میان اهالی جزیره نه اعتماد پیشین باقی مانده بود و نه شور و حال گذشته. روی چهره‌ی همه سایه‌ی اندوه نشسته بود.

به نظر رئیس کوسه ماهی، مبارزه علیه مرغان دریایی کامیاب شده بود؛ اکنون با همان اراده قرار بود مبارزه علیه مار نیز به موفقیت برسد. هیچ‌کس نمی‌توانست اهالی جزیره را بازدارد. به گفته‌ی او، یکی دو نفری که می‌خواستند جلو این مبارزه را بگیرند نیز نتوانسته بودند به اهداف خود برسند و اتحاد اهالی جزیره را از بین ببرند. مشخص بود که منظورش از این حرف، مامایم، مادرم و من بودم. چند نفری به سوی ما چپ‌چپ نگاه کردند.



رئیس در زمینه‌ی مبارزه با مار نیز اقدامات لازم را انجام داده بود و برای هر خانه به اندازه‌ی کافی داروی دفع مار سفارش داده بود. این داروها دو روز بعد توسط کشتی از راه می‌رسید و بین تمام خانه‌ها توزیع می‌شد. این‌گونه از ورود مار به خانه‌ها جلوگیری می‌شد.

مردم جزیره با نگاه‌های سپاس‌گزار به رئیس شان می‌نگریستند. این نگاه‌ها به این معنا بود که اگر دو روز دیگر دندان روی جگر بگذارند، رئیس آن‌ها را از بلای مار سرخ‌وسبز نیز نجات می‌داد. اما هنگامی که همه داشتند با خشنودی به سوی خانه‌های شان پراکنده می‌شدند، اتفاقی افتاد که آرامش آن‌ها را به هم زد. از پشت سر صدایی بلند شد و با حالتی تمسخرآمیز گفت: «این‌که چرا جزیره مورد هجوم مارها قرار گرفته است را توضیح نمی‌دهید رئیس محترم؟»

مامایم آمده بود. با حالتی بسیار ضعیف آن‌جا ایستاده بود و پرسش‌های آذرخش‌گونه‌ای را نخست به رئیس و سپس به تمام اهالی جزیره حواله می‌کرد. جزیره چرا مورد هجوم مارها قرار گرفته بود؟ مارهایی که این همه سال نبودند، یک‌باره از کجا برآمده بودند؟ ورود مار به هر خانه و افزایش صدهاتایی مارهای جزیره را چگونه می‌شد توضیح داد؟ کدام رویداد طبیعی باعث آن شده بود؟

مامایم پرسید: «ترجیح می‌دهید خودتان وضعیت را توضیح دهید یا من بگویم؟» وقتی رئیس غرغرنان گفت چیزی برای توضیح دادن وجود ندارد، مامایم دقیقاً به سوی وسط میزهای جلسه قدم برداشت و گفت: «بینید دوستان! به یاد بیاورید که اتفاق‌ها چگونه شروع شدند. به روزهای گذشته‌ی خود فکر کنید. آن دوره‌ی خوشی را به یاد بیاورید که با مرغان دریایی نیز مثل همه‌ی جانداران دیگر، در توافق زندگی می‌کردیم. روزهایی که بدون هیچ ترسی زیر درختان سایه‌دار قدم می‌زدیم را...»

لحظه‌ای با نگاه‌های نامفهوم، اهالی جزیره را که به حرف‌های او گوش

می دادند، ورنه انداز کرد و ادامه داد: «آیا این ها را به یاد نمی آورید؟ سپس آمدن این شخص، شاخه بری درختان، قانون ها، هیئت مدیره، آگهی هایی که در خانه ها توزیع می شد و در نهایت حمله به مرغان دریایی بی گناه.»

در این هنگام، شماره ی ۱ که به وفادارترین فرد رئیس مبدل شده بود، اعتراض کرد: «این گفته های ت با ماها چه ارتباطی دارد؟» ماما می با مهربانی به سویش نگاه کرد و گفت: «دوست قدیمی ام! ربط دارد، بسیار هم ربط نزدیک دارد.» سپس رو به تمام کسانی که زیر آلاچیق بودند کرد و حرف هایش را ادامه داد: «شما برای کم کردن شمار مرغان دریایی روباه به جزیره آوردید. بر اساس نظریه ی رئیس، مجبور بودید در مقابل یک دشمن، دشمن دیگری خلق کنید. روباه ها از یک سو با خوردن تخم ها به سرعت نفوس مرغان دریایی را کاهش دادند و از سوی دیگر خودشان افزایش یافتند. با افزایش آن ها، شمار مرغان دریایی کاهش یافت و نتیجه اش این شد.» برخی از بزرگ سالان بی تاب و عصبانی، بدبد سیل کرده و داد زدند: «چه شد؟»

«دوستان! مگر نمی فهمید ماها به این دلیل افزایش یافته اند که شما تعادل زیست محیطی را به هم زده اید. چون در گذشته مرغان دریایی ماها را شکار می کردند. به همین دلیل، شمار ماها ی جزیره در حد مشخصی باقی می ماند. حتی ما با این نوع زهری اش هیچ روبه رو نمی شدیم. با کم شدن شمار مرغان دریایی توسط روباه ها، ماها افزایش یافتند و اینک وارد خانه های شما هم می شوند. به عبارت دیگر، روباه هایی که شما در برابر مرغان دریایی. که دشمن می پنداشتید. قرار دادید، خطر جدیدی خلق کرد که هرگز انتظارش را نداشتید.»

سکوتی حاکم شد. بدیهی است که همه داشتند به این فکر می کردند که آیا این حرف ها راست است؟ کاکاسرد فتر بلند شد و گفت: «دوست مان راست می گوید. بازی با تعادل زیست محیطی همیشه باعث فاجعه می شود!»

اگر بگویم متعجب نشدید وقتی که دیدیم رئیس در برابر این حرف‌ها اعتراض نمی‌کند و حتی با تکان دادن سرش تأیید می‌کند، دروغ گفته‌ام. چگونه شده بود که رئیس کوسه ماهی به این حرف‌های منطقی گوش داده بود. رئیس بلند شد و گفت: «ما باید بپذیریم که این دوست مان درست می‌گوید. ما با هیچ‌کسی بی‌انصافی نمی‌کنیم. لازم بود در برابر مرغان دریایی مبارزه کنیم. هیچ‌کس نباید سعی بر مخالفت با این امر کند و این مطالبه‌ی برحق ما را حقیر بشمارد. نمی‌شد جزیره‌ی بهشت‌گونه‌ی مان را به این موجودات وحشی تسلیم کرد. در ضمن ما همیشه این تصمیم‌ها را به شکل دموکراتیک و با رأی‌گیری گرفتیم، همین‌طور نیست دوستان؟ حمله به مرغان دریایی با رأی اکثریت صورت گرفت. اما چه کنیم، در هر مبارزه‌ای امکان دارد نتایج غیرقابل‌پیش‌بینی به میان آید. وضعیت جدید نیز بررسی شده و علیه آن نیز اقداماتی روی دست گرفته می‌شود.»

مامایم بالحن استهزاآمیزتری گفت: «خیلی خب! حالا چه پیشنهاد می‌کنید جناب رئیس؟ حالا برای افزودن نفوس مرغان دریایی در برابر روباه‌ها جنگ آغاز می‌کنیم؟ تفنگ در دست گرفته و به شکار روباه‌ها می‌برآییم؟»

رئیس چهره‌ی کاملاً خشن و قاطعی به خود گرفت و در پاسخ به این پرسش گفت: «نه! هزار بار نه! در حالی که داریم به پیروزی نزدیک می‌شویم، حق نداریم کاری کنیم که نفوس مرغان دریایی افزایش یابد. آن‌ها دشمن این جزیره و همه‌ی ما هستند.»

صدایش را کاملاً بلند کرد و ادامه داد: «ما هنوز فراموش نکرده‌ایم که نجار بیچاره را چگونه کشتند. مگر فراموش کرده‌ایم دوستان‌ها؟! آیا فراموش کرده‌ایم؟!»

برخی‌ها از میان جمعیت با صدای بلند گفتند: «نه! فراموش نکرده‌ایم!»

رئیس صدایش را پایین آورد و گفت: «همسایه‌های عزیزم! البته ما با آگاهی از این وضعیت، دست روی دست گذاشته و آرام نمی‌نشینیم. در گام نخست، منتظر همین کشتی بمانیم و بعد داروها را گرفته و خانه‌های مان را از تهدید مار نجات دهیم.»

در میان این بگومگوها، نگاهم به مرغان دریایی گیر کرد. آن‌ها فارغ‌بال در آسمان پرواز می‌کردند. جزیره تغییر نکرده بود بلکه ما تغییر کرده بودیم. مادرم پس از آن روز که آن مار را کشت، ساکت و درون‌گرا شده بود. شاید نمی‌توانست خودش را به خاطر کشتن آن مار ببخشد. روز بعدش مادرم را در خانه تنها گذاشتم و برای قدم‌زدن در جزیره برآمدم. شاید اگر کمی تنها می‌ماند، خوب می‌شد. با حالت اندیشناک به امید یافتن مامایم به مور سو رفتم. در آن جا نبود. سپس گشته‌گشته به خنکای اعتمادبخش درختان تنومند کاج پناه بردم. مامانویسنده‌ام آن جا هم نبود؛ اما رفیق لالم پای تنه‌ی یک درخت کاج، خواب رفته بود. بی‌سروصدا در کنارش نشستیم. رفیقم طوری آسوده‌دل به نظر می‌رسید، گویی در جزیره اصلاً خطر مرغ دریایی یا مار وجود ندارد.

رفیقم نمی‌توانست حرف بزند و با آدم‌های کمی می‌توانست ارتباط برقرار کند، حتی با کسی چشم‌به‌چشم نمی‌شد؛ اما آنچه هیچ بزرگ‌سالی انجام داده نمی‌توانست را انجام می‌داد و به‌تنهایی داشت مرغان دریایی را نجات می‌داد. حضور او به من امید می‌داد و این رؤیا را در من زنده می‌کرد که شاید روزی جزیره‌ی ما از شر رئیس نجات یابد. رفیقم یک لحظه بعد بیدار شد. فوراً راست نشست و چشمانش را مالید. قیافه‌ای به خود گرفت که گویی معذرت‌خواهی می‌کند.

گفتم: «در خواب بسیار عمیقی بودی، بیدارت نکردم.»

به من لبخند زد و دستم را گرفت، به‌گونه‌ای که فهمیدم او نیز با من همان

امید را شریک می‌کند. شاید جزیره را بزرگ سالان نه، بلکه ما کودکان نجات می‌دادیم. سپس جوجه‌های مرغان دریایی به یادم آمد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم آنچه در مورد جوجه‌ها می‌دانستم را پنهان کنم. می‌خواستم بدانند که در کنارش هستم. گفتم: «حال‌شان چطور است؟»

مثل همیشه ساکت ماند. مثل این‌که ترسیده بود. گفتم: «منظورم مرغان دریایی داخل مرغانچه است. آیا غیر از آن دو جوجه‌ی مرغ دریایی، دیگر هم نجات داده‌ای؟»

دوباره لبخند زد و سرش را به مفهوم بلی تکان داد. لحظه‌ای طوری به روبه‌رویش نگاه کرد که گویی نمی‌تواند تصمیم بگیرد. سپس با عجله از بازویم گرفت و با هم از سرایشی به سرعت پایین شدیم و شروع به دویدن کردیم. واضح است که تصمیم گرفته بود جوجه‌ها را نشانم بدهد. هنگام دویدن، با خودم فکر کردم که خیلی وقت است چنین خوشحال نبوده‌ام.

## هفده

شما بوی دارویی که برای کشتن مارها استفاده می‌شود را می‌دانید؟ اگر می‌دانید، هرچه بگویم هیچ است. بوی دارویی که آن روز با کشتی رسیده بود، در یک کلمه چندش‌آور بود. برای توصیف بوی این دارو که در باغچه‌ی خانه، زیر تراس‌ها و ورودی دروازه‌های بالکن گذاشته شده بود، کلمات کفایت نمی‌کند. این داروها که در بشکه آورده شده و در جاهای مختلف جزیره گذاشته شده بودند، شاید مارها را فراری می‌داد؛ اما اکنون رفتن به خانه برای ما تبدیل به شکنجه شده بود. بوی قشنگ آن گل‌های زیبای شمعدانی و یاسمین نیز برای از بین بردن این بوی منزجرکننده کافی نبود؛ حتی خوش‌بوهایی که در چهارگوشه‌ی خانه می‌پاشیدیم و غلیظ‌ترین ادکلن‌هایی که خاله‌ها استفاده می‌کردند نیز فایده نمی‌کرد.

بیچاره اهالی جزیره که از ترس حمله‌ی مرغان دریایی دیگ بر سرشان می‌گذاشتند و از ترس مار در آن گرمی، چکمه‌های کلان می‌پوشیدند، آیا اکنون برای رهایی از این بوی بد، باید بینی‌های شان را می‌بستند؟ بالأخره مردم جزیره به هیئت مدیره رجوع کردند. به عبارت دیگر، مشکل شان را به رئیس گفتند؛ چون حالا منظور از هیئت مدیره، همان رئیس بود.

رئیس با چهره‌ای قاطعانه و با بیان این‌که برای هر چیزی راه‌حلی وجود دارد، ادامه داد که برای نجات جزیره از مشکل مار، متخصصی از کشور فراخوانده شده است و تمام مشکل ما حل می‌شود. مردم با شنیدن این حرف‌ها بسیار هیجانی شدند و چشم‌به‌راه این متخصص ارزش‌مند بودند. البته این متخصص به صورت رایگان کار نمی‌کرد؛ حتی می‌توان گفت او با دست‌مزد بسیار گزافی کار می‌کرد.

همین‌که متخصص به جزیره گام می‌گذاشت، هر خانه باید مبلغ مشخصی را به او پرداخت می‌کرد. برخی از همسایه‌ها گفتند: «اول ببینیم که چه می‌کند، بعد پولش را بدهیم.» اما دیگران به کسانی که این هشدارها را داده بودند، چپ‌چپ نگاه کردند.

مادرم چیزی نگفت؛ چون تمام امیدش در مورد جزیره را از دست داده بود. مدام داشت در مورد فروش خانه حرف می‌زد. با شنیدن این حرف به وحشت افتاده بودم. هر بار برایش می‌گفتم ما نباید تسلیم شویم؛ جزیره‌ی مان را نجات خواهیم داد. اما راز میان من و رفیق لالم و گفت‌وگویم با نواسه‌ی رئیس که باعث از دست‌ندادن امیدم شده بود را به نوعی نمی‌توانستم بیان کنم.

در یکی از آن روزهای پراز دشواری، رفیق جان برابر مرا بسیار متعجب کرده و دروازه‌ی خانه‌ی ما را زد. در را که باز کردم، از دستم گرفت و مرا بیرون کشید تا به جایی برود. بار نخست بود که به خانه‌ی ما می‌آمد. برعکس تمام اهالی جزیره، او در جهت خوب، تغییر و پیشرفت می‌کرد. در اجتماع بیشتر حضور می‌یافت. بدون این‌که گرفتار ناامیدی یا خسته شود، به مرغان دریایی رسیدگی می‌کرد.

وقتی دیدم رفیقم مرا کشیده‌کشیده به مرغانچه‌ی عقب بقالی می‌برد، با خودم فکر کردم شاید می‌خواهد مرغان دریایی‌اش را به من نشان دهد. در

واقعیت هم همان‌گونه شد، اما بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم. رفیقم در مرغانچه را باز کرد و هر دو جوجه‌ی مرغ دریایی که حالا کمی بزرگ شده بودند را به دستش گرفت. در مرغانچه را با دقت بست و دوباره به راه افتادیم. وقتی به پرتگاه انتهای جایی که درختان کاج تمام می‌شد، رسیدیم، یکی از مرغان دریایی که در دستش بود را به من داد. ناشیانه، انگار نوزادی را گرفته باشم، پرنده را با دو دستم گرفتم. گرمک بود و تپش‌های قلبش را می‌توانستم احساس کنم. رفیقم به من نگاه کرد و جوجه‌ای که در دستش داشت را به آرامی در خالیگاه گذاشت. پرنده‌ی کوچک از مواجهه با این حالت متعجب شد. پریدن برایش سختی می‌کرد. بال‌هایش را ناشیانه تکان داد و چند متر پایین‌تر بر صخره‌ای نشست.

پرتگاهی که بر لبه‌ی آن ایستاده بودیم، بسیار بلند بود. از بالا می‌دیدیم که در پایین، موج‌ها به صخره‌ها برخورد کرده و به کف تبدیل می‌شد. احساس کردم پاهایم روی سبزه‌های تر می‌لغزد. پاهایم از ترس به لرزه افتاد و کمی به عقب برگشتم. رفیقم اما با خوشحالی فراوان درست بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود و جوجه‌هایی که سعی می‌کردند پرواز کنند را تماشا می‌کرد. پیش از این، هیچ‌گاه در چهره‌اش چنین خشنودی‌ای ندیده بودم.

با اشاره‌ی رفیقم، من هم پیکر گرمی که در دست داشتم را در خالیگاه رها کردم. او نیز با بال‌زدن‌های ناشیانه روی یک صخره نشست. سپس هر دو از آن صخره بلند شدند و با سعی زیاد چند متر دیگر پریدند؛ بعد از کمی انتظار، همان حرکت را تکرار کردند. کاش نواسه‌های رئیس نیز در کنار ما بودند و این صحنه‌ی زیبا را می‌دیدند؛ یا کاش می‌توانستند با رئیس حرف بزنند و او را به این جا بیاورند. شاید همه چیز تغییر می‌کرد.

به دوستم نگاه کردم. لبخند فوق‌العاده درخشانی در چهره‌ی معصومش



نقش بسته بود. در آن لحظه، مرغان دریایی دیگر متوجه هر دو جوجه شده و آمدند و طوری اطراف آن‌ها دور می‌زدند که گویا می‌خواستند آن‌ها را برای پریدن کمک کنند. به نظرم آمد که فریاد خوشحالی سر می‌دهند. این منظره رفیقم را بیشتر خوشحال کرد؛ دستانش را بر دهانش گذاشته بود و می‌خندید و می‌لرزید. برای این‌که خوشحالی‌اش را ابراز کند، حرکت‌های عجیب و غریبی انجام می‌داد. من نیز در آن رقص خنده‌دار خوشحالی شریک شدم، تا این‌که هر دو از شدت خستگی و خنده، فرش زمین شدیم.

به خاطر این‌که مرا به مراسم پرواز پرنده‌ها دعوت کرده بود، به خودم افتخار کردم. او شادی زندگی بخشیدن به جوجه‌ها را تجربه کرده و با شریک کردن خوشی‌هایش با من، آن را تکثیر می‌کرد. ما باید این شادی را بیشتر از این تکثیر می‌کردیم. اما چگونه؟

تنها قسمت ناخوشایند این روز زیبا و شاد، دیدن ساحل خلوت مرغان دریایی بود. این ساحل طولانی که در گذشته مملو از پرنده‌های سپید بود، حالا با تعداد کمی مرغان دریایی که در جای جایش گرد آمده بودند، غم‌انگیز به نظر می‌رسید. بدیهی است روباه‌هایی که به مرور زمان نفوس‌شان در حال افزایش بود، با دزدیدن تخم‌ها، مرغ دریایی در جزیره باقی نمی‌گذاشت.

## هجده

چه استقبالی! برای آمدن متخصصی که قرار بود تمام نگرانی های ما را به پایان برساند و ما را از بلاها نجات بدهد، یک مراسم بزرگ استقبال برگزار کرده بودیم. زیرا طی یک هفته ای که مردم جزیره با بی صبری منتظر ناجی شان بودند، چه داستان هایی برای همدیگر قصه کرده بودند؛ چه داستان هایی!

متخصص یک ناحیه ی زراعتی که مورد هجوم ملخ قرار گرفته بود را بدون سوزاندن گندم ها از بلا نجات داده بود. در یک مورد دیگر، وی معجزه ای در حد تغییر بستریک رودخانه ی سرریز انجام داده و موفق شده بود دهی که در ترس به سر می برد را از فاجعه ی سیل نجات دهد. حتی بیشتر از این، گفته هایی نظیر این که متخصص برای افهام و تفهیم با حیوانات، زبان ویژه ای ساخته و رعد و برق را در مشتش حبس کرده است، شنیده شده بود.

در جزیره ای که ارتباط درست و حسابی با دنیای بیرون نداشت، این که ساکنان آن این خبرها را از کجا می شنیدند و از کجا اطلاع می یافتند، برایم قابل درک نبود. گاهی بزرگ سالان نیز مانند کودکان می شدند؛ قوه ی تخیل آن ها آن قدر گسترده شده بود که متوجه مزخرف گویی های شان هم نمی شدند.

عدم حضور رئیس در مراسم استقبال بسیار حیرت‌آور بود. شاید برای این نیامده بود که اتورپته‌اش را از دست ندهد؛ شاید هم به علاقه‌مندی مردم جزیره نسبت به متخصص حسادت می‌کرد.

با نزدیک شدن قایق موتوری که متخصص را از کشتی به ساحل می‌آورد، شیخ یک مرد بسیار قدبلند در حالت ایستاده، آشکار شد. مثل دن‌کیشوتی بود که به جای اسبش روسینا، روی قایق موتوری سوار شده بود. همانی که می‌دانید! همان دن‌کیشوت، قهرمان رمان، که به تنهایی در برابر آسیاب‌های بادی اعلام جنگ می‌کند. دن‌کیشوت یکی از کتاب‌هایی بود که پدرم بیشتر از همه دوستش داشت.

پیش از این که قایق موتوری، خوب به اسکله نزدیک شود، کف‌زدن‌های مردم شروع شده بود. این علاقه‌ی بزرگ‌سالان به کف‌زدن را هم نمی‌توانم درک کنم؛ برای هر چیزی که می‌بینند، کف می‌زنند. متخصص نیز این نمایش ارادت و علاقه‌مندی را با تکان دادن سر و لبخند ملایمی پذیرفت.

مردم جزیره غرق در شادی بودند. انگار قد دومتری متخصص که به او امکان می‌داد تا دیگران را از بالا ببیند، اثبات اولیه‌ی معجزه‌هایی باشد که قرار بود در جزیره نشان بدهد. بالأخره ناجی ما آمده بود؛ شخص قدبلندی که قرار بود به مشکلات مان پایان ببخشد، به اسکله گام نهاده بود. گمان می‌کردیم متخصص سخنرانی تأثیرگذاری ارائه کند؛ اما متأسفانه او ترجیح داد ساکت بماند. بعد از تشریفات دست‌دادن، با افراد رئیس به دیدار او رفت.

متخصص طی یک هفته‌ای که در جزیره ماند، سکوتش را حفظ کرد و فقط در مورد یکی دو دستوری که از نظرش بسیار مهم بود، به حرف آمد. این موضوع باعث شد حس احترام نسبت به او عمیق‌تر شده و افزایش یابد.

افراد رئیس، تحت امر متخصص درآمدند. آن‌ها به ما گفتند زمانی

زیادی نداریم. به ما اطلاع داده شد که این هفته همه مکلف اند تا با کار فشرده تعدادی پایه‌های بلند را در جاهای مختلف جزیره برپا کنند. در مورد نحوه‌ی نصب و کاربرد پایه‌ها چیزی نمی‌دانستیم؛ اما این وضعیت، مانع کار دیوانه‌وار هیچ‌کس در صبح روز بعدش نشد. اهالی جزیره، عرق‌ریزان شروع کردند به بریدن درختان جنگل، تراشیدن و انتقال تنه‌ی آن‌ها از این جا به آن جا.

بزرگ‌سالان بر اثر سرعت کاری که یک باره گرفتارش شده بودند، در حالی که از نوک بینی‌های شان عرق می‌ریخت، با ناخشنودی پرسش‌هایی را مطرح می‌کردند و این پرسش‌ها فوراً گسترش یافت. همه می‌گفتند: «چرا کار می‌کنیم؟ تمام این کارها به چه دردی می‌خورد؟»

متخصص، نخست طوری رفتار کرد که گویی این پرسش‌ها را نشنیده است یا این‌که ارزش پاسخ‌دادن را ندارد؛ اما وقتی دید تعداد جمعیت پرسشگر زیاد می‌شود و تمام مردم جزیره کار را ترک کرده و جمع شده‌اند، گفت: «لک‌لک‌ها!» سپس صورتش را برگرداند و دور شد. کسی هم جسارت نتوانست که او را متوقف کند. همه از یکدیگر پرسیدند: «چه گفت؟»

«چه گفت؟»

«فکر کنم لک‌لک‌ها گفت.»

«خب این یعنی چه؟»

«لک‌لک، مرغ دریایی، مار، روباه و... بین این‌ها چه نوع رابطه‌ای وجود

دارد؟»

همسایه‌های ما کاملاً درگیر این بازی شده بودند و سعی می‌کردند تا چیستان را حل کنند. در نهایت، یک کاکا توانست جواب را بیابد: «لک‌لک‌ها مار شکار می‌کنند!»

«خب؟»

«خب ندارد. اگر در جزیره لک لک وجود داشته باشد، ماری باقی نمی ماند.»

«خیلی خب! آیا متخصص به جزیره لک لک می آورد؟ این کار را چگونه انجام می دهد؟»

«لک لک ها را فهمیدیم، اما این پایه ها را برای چه نصب می کنیم؟»  
در همین زمان مادر باهوشم مداخله کرد و گفت: «برای لک لک ها! مگر لک لک ها روی پایه ها لانه نمی سازند؟ برای آن ها لانه می سازد.»  
«درست می گویی! اما چگونه لک لک ها را به این جا می آورد؟ دعوت نامه می فرستد؟»

کاا کاسرد فتر گفت: «من فهمیدم چه کار می کند! مگر نمی گویند کار پایه ها باید سر وقتش تمام شود و ظرف یک هفته باید تمام پایه ها را نصب کنیم؛ این گفته ها یک معنا دارد. مگر هر سال در همین فصل لک لک ها به جنوب کوچ نمی کنند؟» و با این گفته اش گفت وگورا خاتمه داد.

«کوچ می کنند؛ از روی جزیره پرواز کرده و عبور می کنند.»  
«احتمالاً متخصص با ساختن آشیانه برای آن ها، زمینه ی فرودشان در جزیره ی ما را فراهم می کند.»

با این پاسخ، دیدم که چهره ی همه به استثنای مادرم درخشید. بالأخره مسئله حل شده بود. قرار بود لک لک ها به جزیره ی ما بیایند و مارها را شکار کرده و ما را از این مشکل نجات بدهند.

این که لک لک هایی که از آسمان زمین را می نگرند، با دیدن تعدادی لانه های آماده شده، از بالا پایین شوند، با عقلم جور درنیامد؛ اما این را نیز مثل اعتراض های دیگرم ابراز نکردم. هرچه نباشد، من کوچک بوم و حرفم شنیده نمی شد. در ضمن، آدم بزرگی مثل متخصص، حتماً چیزی را می فهمید. مردم

جزیره که راز پایه‌ها را حل کرده بودند، آماده‌کردن لانه برای لک‌لک‌ها را با شوق بیشتری ادامه دادند.

روی سکوی انتهای پایه‌های بلند، لانه‌های آماده‌شده از گیاه پیچک جای‌گذاری می‌شد. این‌گونه و به تعبیری شاید نخستین و تنها هتل لک‌لک در جهان آماده می‌شد. وقتی این را می‌گویم، عجیب و غریب به نظر می‌رسد، اما آن‌طور هم نیست. در این دنیا ممکن است با عجایب بی‌شماری مواجه شویم. شام آن روز همسایه‌ها در مورد نتیجه‌دادن یا نتیجه‌ندادن این کار حرف می‌زدند که یک‌باره ما ما می‌پیدایش شد و گفت: «به کمک شما نیاز دارم. اهالی جزیره این بار دنباله‌روی یک کلاهبردار به نام متخصص شده‌اند. می‌خواهند پایه نصب کنند، گویا لک‌لک‌ها آمده و آن‌جا می‌مانند. دوباره ناامیدی بزرگی نصیب‌شان خواهد شد.»

مادرم گفت: «من نیز همین‌طور فکر می‌کنم. در زندگی‌ام پروژه‌ای مزخرف‌تر از این نشنیدم. اما همه به‌گونه‌ای باور کرده‌اند که به هشدار و این چیزها توجه نخواهند کرد.»

ما ما می‌گفت: «اشکال ندارد. با تمام این‌ها ما هشدارمان را می‌دهیم. اگر توجه نمی‌کنند، نکنند. در واقع خیلی زود معلوم خواهد شد که حق با کیست.» من دخالت کردم و گفتم: «اما تواز همان روزهای نخست پیوسته داری به همه هشدار می‌دهی، با آن هم کسی از آنچه بر سرشان می‌آید، درس نمی‌گیرند. چطور است طرح دیگری بریزیم؟»

ما ما می‌هیچ حرف‌هایم را نشنید و حواسش را کاملاً به آگهی‌ای متمرکز کرده بود که از ما می‌خواست آن را با دست خط خود تکثیر کرده و برای تمام خانه‌ها پخش کنیم:

«همسایه‌های عزیز ساکن جزیره! آیا در میان ما کسی هست که روزهای

خوش گذشته را به یاد داشته باشد؟ همان روزهایی که کسی در کار کسی دخالت نمی‌کرد و در فضایی دوستانه زندگی می‌کردیم. روزهایی که دوستان نوازنده‌ی ما موسیقی فلوت و گیتار را با نوای طبیعت در هم می‌آمیختند و ما می‌شنیدیم و با هم اختلاط می‌کردیم. دوره‌ی پر از آرامشی که با مرغان دریایی هیچ مشکلی نداشتیم. آدم باید کور باشد تا نبیند که با آمدن رئیس تمام توازن در جزیره به هم خورد.

من نمی‌خواستم بگویم، ولی دیدید که حق با من بود. اما از آن جایی که می‌خواهم بعد از این به حرف‌هایم گوش بدهید، می‌خواهم بار دیگر بر حقانیت خودم تأکید کنم. اگر همچنان به مفکوره‌های دیوانه‌وار این شخص گوش بدهید، روبه‌رو شدن ما با فجایع جدید اجتناب‌ناپذیر است. شما خواهید دید که این کار متخصص نیز ناکام خواهد شد. شاید آن روز به من حق بدهید و این را درک کنید که اتحاد ما در برابر شخصی به اسم رئیس و فرستادن او از جزیره چه قدر اهمیت دارد.

من این اقدام را یک فرصت و برای خودم نیز به عنوان یک امتحان می‌انگارم. اگر در روزهای آینده رئیس حق به جانب برآمد و متخصص در این کار موفق شد، من حاضرم تمام گفته‌هایم را پس بگیرم و از رئیس پوزش بخواهم. اما اگر من حق به جانب برآمدم، لطفاً حواس مان را جمع کنیم و برای رهاشدن از شر دیوانگی‌های این شخص، او را از جزیره بیرون کنیم.»

مادرم و ماما هم آگهی را به شکل دست‌نوشته تکثیر کردند؛ سپس هر کدام تعدادی را با خود گرفته و در میان خانه‌ها پخش کردند. متأسفانه اهالی جزیره بدون توجه به آگهی به کارشان ادامه دادند. یک هفته بعد، کار خسته‌کن تمام شد. در ساحل شمالی جزیره تعداد زیادی پایه نصب شده بود. اکنون جز انتظار کشیدن برای آمدن لک‌لک‌ها، کار دیگری نبود.

آن روز یکی دو همسایه‌ای که کشتی آمدنی را رصد می‌کردند، متوجه بعضی پرنده‌هایی شدند که ممکن بود لک لک باشند. با شنیدن این خبر همه‌ی ما در ساحل شمالی گرد آمدیم. با نزدیک شدن پرنده‌ها فهمیدیم که واقعاً گله‌ای لک لک بوده است. زمانی که آن‌ها با بال‌های عریض و تن‌های ظریف‌شان کاملاً در وضعیت قابل تفکیک قرار گرفتند، هیجان در جزیره به اوجش رسیده بود. لک لک‌ها نزدیک شدند، نزدیک شدند و روی جزیره‌ی خلوت روبه‌روی مان فرود آمدند.

ما با حالتی متعجب به سوی همدیگر نگاه کردیم. چرا در لانه‌هایی که برای آن‌ها آماده شده بود، ننشستند؟ آیا بعد از مدتی استراحت در جزیره‌ی دیگر، به این جا می‌آمدند؟

در همان لحظه بزرگ سالان زمزمه‌هایی را آغاز کردند. هر کس در گوش دیگری پیچ‌پیچ می‌کرد که شاید آن‌ها به خاطر دیدن جمعیت زیاد انسان‌ها نیامده‌اند. با این حرف، همه بی‌صدا پراکنده شدیم. بر شاخ درختان کاج بالا شدیم و از آن جا اتفاقات را نظاره‌گر شدیم. لک لک‌ها در جزیره‌ی روبه‌رو قدم می‌زدند، آب می‌نوشیدند و بعضی‌های‌شان با منقار زیر بال‌های خود را می‌خاراندند. سپس دیدیم که دوباره به پرواز درآمدند. به هوا برخاستند و درست روی جزیره‌ی ما آمدند. ما از پایین حرکات آن‌ها را تماشا می‌کردیم. چند بار روی جزیره دور زدند و سرهای ما نیز با آن‌ها دور می‌خورد. همه، نفس‌های مان را در سینه حبس کرده بودیم. گردن‌های ما داشت می‌گرفت که متوجه شدیم لک لک‌ها راه‌شان را به سوی جنوب ادامه دادند.

آن‌ها به شکل گله‌ای پرواز کرده و رفتند. ما هم با دل‌های شکسته پشت سرشان خیره مانده بودیم. تا زمانی که در افق جنوب از نگاه ما ناپدید شده و رفتند، نگاه‌شان کردیم. بعد از آن هیچ امیدی برای ما باقی نماند. به یاد می‌آورم



که به چهره‌ی بزرگ سالان با دقت نگریستم؛ عمیقاً شرمسار شده و سرهای شان را پایین انداخته بودند و حتی نمی‌توانستند به همدیگر نیز نگاه کنند.

در آن لحظه یکی پرسید: «متخصص کجاست؟» با این سؤال همه جان گرفتند؛ می‌خواستند متخصص را یافته و از او حساب پس بگیرند، اما متخصص در آن حوالی دیده نمی‌شد. به دنبال آن مرد قدبلند تمام گوشه و کنار جزیره را پالیدیم؛ حتی تا اسکله هم رفتیم. کشتی لنگر برداشته بود و داشت می‌رفت. هنگامی که داشتیم لک‌لک‌ها را رصد می‌کردیم، نه کشتی را به یاد آورده بودیم، نه متخصص را.

خبر تلخ را بقال داد. زمانی که ما نگاه‌های مان را به آسمان دوخته و به شکل احمقانه‌ای اطراف را نگاه می‌کردیم، متخصص سوار قایق موتوری شده و به کشتی رفته بود؛ کشتی نیز لنگر برداشته بود و داشت از جزیره می‌رفت. متخصص احتمالاً داشت روی عرشه هم پولش را حساب می‌کرد و هم به انسان‌های ساده‌ای فکر می‌کرد که قرار بود برای شان معجزه‌ای نشان دهد و در ایستگاه دیگر منتظر او بودند. خلاصه این‌که او را از دست داده بودیم.

از ناامیدی، همه به گوشه‌ای خزیدند و اخم کردند. چند روز بعد که مردم به حرف آمدند، فقط یک موضوع وجود داشت:

«من از اول فهمیده بودم که این آدم نمی‌تواند هیچ کاری را پیش ببرد.»

«وقتی فهمیده بودی، چرا نگفتی؟!»

«چه می‌دانم؛ نفر یک قدی داشت که...»

«مسئله اگر قد باشد، شتر هم دارد!»

«ما چقدر ساده بوده‌ایم! چطور به این شخص اعتماد کردیم!»

«این‌طور نگو... اگر اعتماد نمی‌کردیم، چه می‌کردیم.»

«درست می‌گویی! دیگر به کی اعتماد می‌کردیم؟»

«بلی! کسی نیست که ما را نجات بدهد و راه درست را به ما نشان بدهد!»  
«رئیس چه کند دیگر؟ مردک به تنهایی به خیلی از مشکلات رسیدگی می‌کند.»

«نه! نه! رئیس هم نه گفتارش معلوم می‌شود و نه کردارش. به او هم نمی‌شود اعتماد کرد.»

«اما غیر از او دیگر هیچ‌کسی برای انجام کاری تلاش نمی‌کند که!»  
«درست می‌گویی! همین‌که نتیجه‌ی بد به دست آید، همه شروع به حرف زدن می‌کنند.»

این چیزهایی که ناخواسته شنیده بودم، نشان می‌داد که تمام تلاش‌هایم برای فهماندن بزرگ‌سالان نتیجه‌اش هیچ بوده است. آیا بزرگ‌سالان هیچ بزرگ نمی‌شدند؟



## نوزده

مامای عزیزم! به یاد می‌آورم که در آخرین شب پیش از فاجعه، همراه تو فقط درباره‌ی کتاب‌ها حرف زدیم. طوری رفتار می‌کردی که گویی فردا رفتنی هستی و مرا می‌ترساندی.

آن شب گفتمی «شاید تو را دیگر نبینم» و در مورد نویسنده‌های زیادی از تالکین گرفته تا مارک تواین بحث کرده بودی؛ در مورد قهرمان‌های رمان‌ها، مثل شهزاده‌ی کوچک، پیتروپن و آلیس، با شور و شغف زیاد خیلی طولانی قصه کرده بودی و حتی برخی از آن‌ها را برایم مجسم کرده بودی. برای این که من انسان خوبی باشم، یک عالم توصیه کرده بودی.

همان زمانی که ما داشتیم روی این موضوعات حرف می‌زدیم، رئیس و افرادش داشتند برای وارد کردن آخرین ضربه به تو آمادگی می‌گرفتند. در حقیقت آن شب احساس کرده بودیم که رئیس کوسه‌ماهی مجبور است کارهایی انجام دهد. بعد از شکست مفتضحانه‌ی پروژه‌ی لک‌ها و فرار متخصص از جزیره، رئیس در وضعیت بدی قرار گرفته بود. چون اتوریت‌ه‌ی او در جزیره متزلزل شده بود و در باوراندن انسان‌هایی که مجبور بودند با دروغ زندگی کنند، مشکل پیدا کرده بود.

روز بعدش با یک آگهی دیگر زیر آلاچیق جمع شده بودیم. رئیس به خاطر این که متخصص همه‌ی ما را فریب داده بود، تأسف عمیق خود را ابراز کرده و به موضوع ورود کرده بود. گویا در این زمانه نمی‌شد به هیچ‌کسی اعتماد کرد. اخلاق بی‌نهایت خراب شده بود. او آماده بود خسارت اهالی جزیره را از جیبش پرداخت کند. ما بدون این که باور کنیم، به تمام حرف‌های او گوش می‌دادیم. سپس رئیس برنامه‌ی جدیدش را توضیح داد: از آن جایی که مشکل مار حل نشده بود، به تنها راه حل باقی مانده روی آورده بود. از نظر او ما باید شمار روباه‌های جزیره را کاهش می‌دادیم. روباه‌ها که در اوایل به جزیره فایده رسانده و خدمات مهمی انجام داده بودند، به مرور زمان به خاطر تولید مثل زیادشان اکنون ضررشان بیشتر از فایده‌ی شان شده بود. کاهش در شمار روباه‌ها و در نتیجه مقداری افزایش در شمار مرغان دریایی، توازن را دوباره در جزیره برقرار کرده و به ما در حل مشکل مار کمک می‌کرد.

این حرف‌های رئیس به این معنا بود که دوباره تفنگ‌ها بیرون کشیده می‌شد. اهالی جزیره که در گذشته پر از محبت بودند، حالا هر کدام شان به یک شکارچی تبدیل شده بودند و رئیس، برنامه‌ی شکار روباه را برای آن‌ها تنظیم می‌کرد.

رئیس بعد از این که دستور داد فردا تمام بزرگسالان با سلاح‌های شان در اسکله حاضر شوند، گفت: «حالا بیایید به مسئله‌ی دیگری بپردازیم. دوستان! شما به یاد می‌آورید که من این جزیره‌ی دوردست را به دلیل امنیتش ترجیح داده‌ام و پس از سال‌ها خدمت به کشورم، خواستم در گوشه‌ای امن و دور از دشمنانم زندگی کنم.»

چند نفر سرشان را به مفهوم بلی تکان دادند. من با دقت تمام گوش می‌دادم. حالا می‌خواست گپ را به سمت دیگری ببرد.

«اما دوستان! متأسفانه نتوانستم موفق شوم. دشمنان وطن همین جا نیز در برابرم قرار گرفتند.»

دقیقاً در همین اثنا شنیدم که مادرم زیر لب گفت: «امکان ندارد!» و سرم را به سمتی دور دادم که او نگاه می‌کرد. دو نفر از افراد رئیس داشتند مامایم را دست بسته به زیر آلاچیق می‌آوردند. فوراً از جایم پریدم و خواستم که به آن سو بروم، اما رئیس گفت: «سر جایت بنشین پسر! اول به حرف هایم گوش بدهید، بعد هرچه می‌خواهید انجام بدهید.»

«دوستان! پس از آمدنم به جزیره‌ی شما دستور دادم در مورد گذشته‌ی مردم جزیره که این جا نشسته‌اند، تحقیقاتی انجام شود و این‌گونه راز فوق‌العاده‌ی دوستی آشکار شد که در ظاهر نویسنده است. این شخص، مجرمی است که به دلیل مخالفت با دولت محبوس شده بود و بعد از رهایی از زندان، اسمش را تغییر داده و در جزیره‌ی شما پناه گرفته است.»

با شنیدن این حرف‌ها، همه دور خوردند و مامایم را نگاه کردند؛ اما او بدون این‌که چیزی بگوید، چشمانش را به رئیس دوخته و همان‌طور ایستاده بود. نمی‌توانستم اشکم را کنترل و آنچه را می‌شنیدم، باور کنم. من هم نمی‌دانستم که در گذشته‌ی مامایم چنین اتفاقی افتاده است. با نگاه‌های پرسشگر به سوی مادر و مامایم نگاه کردم. مادرم دستم را فشار داد و گفت: «لطفاً مامایت یا من را مقصر ندان جان مادر! مامایت هیچ‌کسی را آزار نداده است. او به خاطر اندیشه‌هایش زندانی شده بود. وقتی کمی بزرگ‌تر می‌شدی، خودش برایت قصه می‌کرد.»

رئیس اعلام کرد مامایم امشب در بازداشت خواهد بود و فردا با قایق موتوری انتقال داده شده و به محکمه سپرده خواهد شد. به قدری شوکه شده بودیم که هم مادرم و هم من نمی‌دانستیم چه کار کنیم. رئیس کوسه‌ماهی با

لبان نازک و بی‌رحمش حرف‌های وحشتناکی بیان می‌کرد. وی ادعا می‌کرد که علت همه‌ی ناکامی‌ها در جزیره‌ی ما، مامای من است.

من بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم. خودم را از دست مادرم خلاص کردم و گفتم: «هیچ‌کدام از حرف‌های‌تان را باور نمی‌کنم. در این جزیره، خوبی را مامایم تمثیل می‌کند و بدی را شما. تمام کسانی که این‌جا هستند، می‌توانند شهادت بدهند. کسی که جزیره‌ی ما را به این حالت رسانده، او نیست، بلکه شما هستید. تا آمدن شما در این جزیره...»

در همین لحظه افراد رئیس‌کوسه‌ماهی مرا محکم گرفتند و به دنبال خود کشیدند. مادرم برای رها کردن من پیش آن‌ها عذرخواهی می‌کرد. در این هنگام با چشمان خودم دیدم که نواسه‌ی دختری رئیس چیزی را در گوش او زمزمه کرد. رئیس‌کوسه‌ماهی با نگاهی تردیدآمیز به من نگاه کرد و بعد با یک حرکت دست به افرادش دستور داد که مرا رها کنند. اما ماما جان! متأسفانه تو را جلو چشمان همه سوار قایق موتوری کردند. در حالی که تو داشتی در افق از نگاه‌ها ناپدید می‌شدی، هیچ‌کسی مخالفت نکرد. به قدری از همه عصبانی بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم.

همان‌طور که حدس می‌زنی ماما جان، پشت سر تو یک عالم شایعه پخش شد. به گفته‌ی مردم، در جزیره همه چیز به خاطر تو درست پیش نمی‌رفته است. یعنی مسئول تمام اتفاق‌هایی که افتاده بود، تو شده بودی. دیگر کسی ما را باور نمی‌کرد؛ چون من و مادرم نیز به عنوان خانواده‌ی «مجرم» در جمع غیرقابل‌اعتمادها قرار گرفته بودیم. تعداد کمی با ما حرف می‌زدند.

در آن مدت بسیار کوتاه، غیبت‌ها آن قدر زیاد شده بود که دیگر هرچه را می‌شنیدیم، کم‌کم به قصه می‌ماند. از میان تمام آنچه گفته می‌شد، من بیشتر از همه به قصه‌ای باور داشتم که می‌گفتند هنگام انتقال با قایق

موتوری، خودت را از دست افراد رئیس نجات داده و موفق شده‌ای فرار کنی.

ماماجان! افراد رئیس خانه‌ات را بستند و ورود به آن جا را ممنوع کردند؛ اما کمی دیر کرده بودند. مادر باهوش من برای پنهان کردن نشانه‌ای احتمالی از تو، به خانه‌ات رفته بود و با دفتری در دستش برگشت؛ دفتری که دربرگیرنده‌ی یادداشت‌های تو بود. کمی نامرتب به نظر می‌رسید. احتمالاً مربوط کتابی می‌شد که در حال نوشتن آن بودی. اما روزنوشته‌هایت بسیار توجهم را جلب کرد؛ در مورد گفت‌وگوها و تحولاتی که تجربه کرده بودیم، یادداشت گرفته بودی. هنگامی که دفترت را ورق می‌زدم، یک بار دیگر اندیشه‌های جسورانه‌ات را، ویژگی‌ات که همیشه حتی به قیمت تنهاماندن هم راست می‌گفتی را با احترام به یاد آوردم. قسم خوردم که روزی این دفتر را نشر کنم و جزیره‌ی مان را نجات بدهم.

بعد از مدتی، رئیس کوسه‌ماهی و افرادش با اهالی جزیره که هر کدام به جانوری تبدیل شده بودند، با هم فکری یکدیگر تصمیم گرفتند که تکنیک کاملاً جدیدی را آزمایش کنند.

از آن جایی که روباه‌ها به راحتی می‌توانستند در جاهای پرت جنگل پنهان شوند، شکارشان بسیار سخت بود. پس با هدف تحت فشار قراردادن آن‌ها برای بیرون کردن شان، قرار شد به شکل کنترل شده در جنگل آتش روشن شود. و از آن جایی که حالا هیچ‌کسی به رئیس اعتراض نمی‌کرد، این طرح نیز عملی شد. در گوشه‌ای از جنگل آتشی برپا شده بود که حتی ما شعله‌ها و دودش را از دور می‌دیدیم. با پیشروی آتش، روباه‌ها همراه با دیگر جانوران از جنگل فرار می‌کردند.

حالا تمام نفرت اهالی جزیره بر روباه‌ها متمرکز شده بود و تقریباً مرغان



دریایی را فراموش کرده بودند. به‌ویژه پس از این‌که داکتر گفت روباه‌ها بیش از هر حیوانی باعث پخش بیماری هاری می‌شوند، ترس و نفرت از آن‌ها در میان اهالی جزیره به صورت چشم‌گیری افزایش یافت.

ناگهان بوی دود ما را احاطه کرد. مثل این‌که در همین نزدیکی‌ها چوب سوزانده می‌شد. مدت زیادی نگذشت که دیدیم باغچه دارد پردود می‌شود. چند نفری داد می‌زدند: «آتش! آتش! فرار کنید!» یک لحظه بعد هم گرمای شعله‌هایی که داشت به ما نزدیک می‌شد، به صورت ما خورد.

ماماجان عزیزم! اهالی جزیره آن قدر هوش و حواس‌شان را مصروف آتش زدن و کشتن روباه‌ها کرده بودند که کسی متوجه بادی نشده بود که یک باره مثل نسیمی وزیده و به‌مرور زمان قوی شده بود. در واقع، زمانی متوجه شده بودند که بسیار دیر شده بود. آتش جنگل بر اثر باد شدید، همه جا را فراگرفته بود. جنگلی به آن عظمت، گویی می‌گریست، می‌ترکید و جرق جرق می‌سوخت. افراد رئیس با اهالی جزیره که از آن‌ها پیروی کرده بودند، ناامیدانه سعی کردند آتش را خاموش کنند؛ اما همه‌ی ما می‌دیدیم که دیگر چنین چیزی ممکن نیست. پس از جرق جرق سوختن درختان کاج، آتش به درختان اطراف راهی سرایت کرد که به سوی اسکله می‌رفت؛ از آن جا هم به خانه‌ها. در یک چشم‌به‌هم‌زدن چند خانه آتش گرفت.

خانه‌ها چون از چوب ساخته شده بودند، مانند چوب روغنی سوختند. برای نجات یافتن از شعله‌های سوزان و دود خفه‌کننده، به ساحل دریا فرار کردیم. از آن جا می‌دیدیم درختان کلانی که در مسیر پیشروی آتش بودند، هر کدام مثل چوب کبریت در کام آتش فرومی‌رفتند و نابود می‌شدند. اهالی جزیره با نگاه‌های پر از ترس نظاره‌گر نابودی خانه‌های‌شان بودند. حالا هیچ کاری نمی‌شد کرد.

تنها کسی که نترسیده بود، رفیق لالم بود. در حالی که همه‌ی ما از شدت ناراحتی و پشیمانی، مات و مبهوت مانده و دست و پا بسته خاکستر شدن داروندار خودمان را تماشا می‌کردیم، او بدون این‌که امیدش را از دست بدهد، با سطل کوچکش با شعله‌های غول‌پیکر آتش می‌جنگید.



## بیست

مرغان دریایی طوری بالای سر ما پرواز می‌کردند، گویی ما را به استهزا گرفته باشند و این‌گونه جزیره‌ی ویران، سوخته و تاریک، و انسان‌هایی که تقریباً دیگر هیچ پناهگاهی برای شان نمانده بود را تماشا می‌کردند. اگر آن لحظه به ما حمله می‌کردند، به هیچ شکلی ممکن نبود جلو آن‌ها را بگیریم؛ اما آن‌ها حمله نکردند و تنها به پروازکردن روی سر ما اکتفا کردند. ساحل آن‌ها هیچ آسیبی ندیده بود. آن‌ها می‌توانستند همچنان مثل گذشته تولید مثل و شکار کنند و در امنیت انتظار بکشند که تخم‌های شان به جوجه تبدیل شود. خلاصه این‌که آن‌ها این جنگ را برده بودند.

از آتش‌سوزی، تنها کشتی کوچک مستقر در ساحل، بقالی و دو خانه‌ی آخری سالم باقی مانده بودند. جزیره نابود شده بود، اما بزرگ‌سالان هنوز درک نمی‌کردند مقصر همه‌ی این اتفاقات، رئیس است.

دیگر بیشتر از این نمی‌خواستم تماشاگر باشم؛ به خاطر کودک بودنم ساکت نمی‌ماندم؛ منتظر این نمی‌ماندم که بزرگ‌سالان مشکلات را حل کنند. دفتر کوچک ما ما می‌همیشه نزد من بود. آن را از جیبم کشیدم و با داستان

لرزان و صدای بلند فریادکنان به خوانش گرفتم. اشک‌هایم بند نمی‌آمد و صدایم از بغض می‌ترکید.

مامایم در برگه‌های نخستین، روزهایی که تازه آمده بود را بیان کرده بود. نام همه را یاد کرده بود. دوست داشتنی‌ترین ویژگی‌ها و رفتار اهالی جزیره را گاهی پراحساس و گاهی به شکل خنده‌آور برشمرده بود. هنگامی که نام آن‌ها را می‌خواندم، متوجه شدم همه به روزهای قشنگ گذشته فکر می‌کنند و چشم‌های‌شان پر از اشک می‌شود.

وقتی به آن بخش از دفتر رسیدم که در مورد ما نوشته شده بود، درنگ کردم. نوشته بود: «در زندگی‌ام خانواده‌ای ندیده‌ام که این چنین همدیگر را دوست داشته باشند.» حالا هکچه زده می‌خواندم. زیرا حرف‌هایم را این‌گونه به پایان رسانده بود:

«از این‌که جزئی از آن‌ها هستم، به خودم افتخار می‌کنم. اما خانواده‌ی واقعی من این جزیره است. این خاک، این درختان، این حیوان‌ها و این دوستان، مادر، پدر، دختر، پسر و همسر من هستند. این جا آن آشیانه‌ی من است که همیشه دل‌تنگش شده‌ام.»

همه ساکت شده بودند و با چشمان نمناک و نگاه‌های تقصیرکارانه به من نگاه می‌کردند. گویی از من انتظار داشتند کاری انجام دهم. متوجه شدم که رئیس کم‌کم دست‌پاچه شده است. با خودم فکر کردم که حالا وقتش است و به همه گفتم که مرا دنبال کنند.

رفیق لالم همین‌که از دستش گرفتم، فهمید که می‌خواهم چه کار کنم. هول شده بود. آرام به او گفتم: «نترس!» سپس در حالی که تمام مردم جزیره دنبال من می‌کردند، به سرعت به سمت مرغانچه‌ای رفتم که رفیقم پنهانش کرده بود. دهان همه از تعجب باز مانده بود.

«به بهانه‌ی این‌که آرامش‌تان را به هم می‌زند، برای ماه‌ها حیوانات را کشتید. با دستان خودتان آشیانه‌ی همه‌ی ما را ویران کردید. اما ببیند این حیوان‌ها چگونه در کنار هم زندگی می‌کنند. با دقت به مرغانچه‌ی روبه‌روی‌تان نگاه کنید! در وسط این جنگ، این مرغ‌ها برای مرغان دریایی مادری می‌کنند. جوجه‌های مرغ‌ها با جوجه‌های مرغان دریایی پهلو به پهلو می‌خوابند. رفیقم با فهم و عشقش موفق شد آن‌ها را در یک جا زنده نگه دارد.

همان‌طور که ماما می‌همیشه می‌گفت، روزهای قدیم را به یاد بیاورید! ما می‌توانیم دوباره به آن روزها برگردیم. برای هیچ چیزی دیر نیست. من همه‌ی شما را می‌شناسم. دل‌تان پر از مهر و محبت است. وقت آن است که این حس را از نو زنده کنید. آیا دردهایی که متحمل شدیم، کافی نیست؟ ما برای این‌که با هم زندگی کنیم، به کدام رئیسی نیاز نداریم.»

با گفتن این حرف، سرهمگی به سوی رئیس دور خورد. همه یک صدا به رئیس گفتند که باید از جزیره برود. او دیگر این‌جا جایی ندارد و مسئول همه‌ی اتفاقات بد اوست. از افراد رئیس نیز دیگر کسی نمی‌ترسید. بالأخره دیوار ترس فروریخته بود.

رئیس و آدم‌هایش برای مدتی با نگاه‌های مبهم ما را از نظر گذراندند. رئیس هنوز من من می‌کرد که ما را نجات می‌دهد؛ اما دیگر کسی حرف او را نمی‌شنید و گوش نمی‌داد. فضا مثل یک بمب برای انفجار آماده بود.

در همین لحظه، رفیق لالم با صدایی که برای نخستین بار می‌شنیدیم، آن قدر جیغ بلندی کشید که حتی مرغان دریایی را نیز به وحشت انداخت و با سرعت تمام به سوی افراد رئیس دوید؛ دستانش را باز کرد و روی آن‌ها پرید. بر اثر اصابت دستانش به آن‌ها، هر دو روی زمین افتادند. هیچ‌کس نمی‌توانست قدرت و شجاعت او را باور کند.

تفنگ‌های آن‌ها را گرفت و به سوی پرتگاه شروع به دویدن کرد. مردان رئیس بعد از یک لحظه سرگیجه وقتی به خود آمدند، خواستند او را دنبال کنند؛ اما اهالی جزیره فوراً آن‌ها را دوره کرده و مانع‌شان شدند. حالا برای نخستین بار متوجه شده بودند که اگر نترسند و متحد شوند، چقدر می‌توانند نیرومند شوند.

از طرفی هم همه دوستم را صدا می‌زدند: «ایستاد شو! متوجه باش!» نگران بودند که کار خطرناکی از او سرزند؛ اما می‌دانی او چه کرد ماما جان؟ او با تمام نیرو تفنگ‌ها را به دریا انداخت. کم مانده بود که بیفتد، اما در لحظه‌ی آخر خودش را نجات داد.

این نخستین بار بود که صدایش را می‌شنیدیم و نخستین بار بود که قدرتش را می‌دیدیم که هرگز در برابر هیچ‌کسی از آن استفاده نکرده بود. گمان نمی‌کنم کسانی که فریاد او را شنیده بودند، آن را فراموش کنند. فریاد او مملو از خشم و عصبان بود؛ فریاد دهشت‌آوری که علیه تمام بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌های دنیا از حنجره بیرون شده بود.

همه ساکت شده بودند. اولین کسی که به خود آمد و حرف زد، مادرم بود. «آقای رئیس! ما به عنوان اهالی جزیره از شما می‌خواهیم که فوراً با افرادتان بروید! اگر مشکل ایجاد کنید، دستان‌تان را می‌بندیم. همان‌طور که می‌بینید، ما مثل شما نیازی به اسلحه نداریم.»

رئیس سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. یک همسایه‌ی دیگر جزیره با پشیمانی گفت: «اگر این بچه‌های کوچک نمی‌بودند، تا هنوز باور می‌کردیم که شما ما را نجات می‌دهید. شرم بر همه‌ی ما.»

لبخند زدم و گفتم: «ما و مرغان دریایی شما را شکست دادیم آقای رئیس!» رئیس که هنوز شکست را نپذیرفته بود، داد زد و گفت: «شما چقدر

انسان‌های بی‌تربیت هستید! چگونه یک کودک با بزرگ‌ترش این‌طور صحبت می‌کند! مرغان دریایی چطور مرا شکست داده‌اند؟ تمام آنچه بر سر شما آمد، از بی‌لیاقتی خودتان...»

من مداخله کردم و گفتم: «خیر! از خاطر شما بود. شما باعث همه چیز شدید. شما جزیره‌ی ما را نابود کردید!» یکی دو نفر از میان جمعیت گفتند: «بلی راست می‌گویند. پیش از این که این آدم بیاید، همه چیز خوب بود.»  
کاکاسردفتر داد زد و گفت: «کاش آن قدم بدشگونت را هرگز به این جزیره نمی‌گذاشتی!»

در این لحظه صدای هق‌هقی به گوش رسید. نواسه‌ی دختری رئیس در حالی که صورتش را با دستانش پوشانده بود، می‌گریست و برادرش نیز سعی می‌کرد او را در آغوش بگیرد.

«پدرکلان! دیگر بس است! مگر نمی‌بینی با انسان‌ها و حیوانات چه کردی! لجاجت را بس کن! تمام کارهایت اشتباه بود. این را بپذیر! این جا کسی تو را نمی‌خواهد. از تو خجالت می‌کشم! من و برادرم از این جزیره می‌رویم. تو هم هرگز کوشش نکن که مانع ما شوی.»

در نهایت او نیز ترسش را شکست داده بود و برای اولین بار آنچه درست می‌پنداشت را رودرروی پدرکلانش ابراز کرده بود. برادرش را در آغوش کشید و رویش را دور داد و آرام به راه افتادند.

بالآخره رئیس شکست را پذیرفته بود. برای نخستین بار او را این‌گونه دیده بودیم. دست و پایش به لرزه افتاده و هول شده بود. چهره‌اش کاملاً سفید شده بود و نمی‌دانست چه بگوید. شنیدن آن حرف‌ها از کسی که در زندگی‌اش بیشتر از همه دوستش داشت، به اندازه‌ای ناراحتش کرده بود که هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست.



رئیس به آرامی رویش را دور داد و با این که تلاش می کرد راست ایستاد شود، اما می توانستیم خمیدگی قدش را ببینیم. گمان می کنم نمی توانست بر اشک هایش حاکم شود و نمی خواست ما گریستن او را ببینیم. این، بزرگ ترین شکست او شده بود. در تمام زندگی اش به اشتباه بودن کارهایی که انجام داده بود، پی نبرده بود و دیکتاتور بودنش را نپذیرفته بود، تا زمانی که نواسه ی کوچکش آن را به رویش فریاد زد.

همه مات و مبهوت شده بودند و رئیس را نگاه می کردند. او بدون این که چیزی بگوید، بدون این که به چهره ی یکی از ما ببیند، بدون این که حتی یک بار برگردد، دستان نواسه هایش را گرفت. همسر و افراد او هم با عجله به دنبالش راه افتادند. با گام های خسته سوار قایق موتوری شدند و به سرعت از جزیره رفتند.

ما به عنوان یک جمعیت زخمی، دل شکسته، دردمند و خشمگین در جزیره ماندیم. همه ی ما این را می دانستیم که چون ما پیش رئیس سر خم کرده بودیم و نتوانسته بودیم پیش بینی کنیم این ظلمی که ما گام به گام در آن فرومی رفتیم، تا چه حد می تواند بد شود. اما حالا جزیره ی ما سوخته بود. ما باید همان زمانی که درختان قطع شدند و رفیق بی گناه من لت و کوب شد، صدای خود را می کشیدیم و اعتراض می کردیم. هر گامی که رئیس مانده بود را با سادگی قبول کرده بودیم. اما مرغان دریایی چون مخالفت کرده و سازش نکرده بودند، لانه های شان را از دست نداده بودند.

انسان هایی که سر فرود آورده بودند، باهوش تر بودند یا مرغان دریایی که مخالفت کرده بودند؟

اما در آخرین لحظه، ما یعنی کودکان آخرین جزیره، موفق شده بودیم تا با هم چشمان بزرگ سالان را باز کنیم.

بعد از لحظه‌ای آرام‌آرام در چهره‌ی همه لبخندی نقش بست. همه چیز از نو شروع می‌شد. برای فهمیدن تمام ابعاد فاجعه روی بلندترین تپه‌ی ناظر بر جزیره جمع شدیم. از هر گوشه‌ی جزیره دود سیاهی به هوا برمی‌خاست. فضا را بوی ترسناک سوختگی فراگرفته بود.

دقیقاً در همان لحظه دیدم که رفیق لالم درست به روبه‌روی ما اشاره می‌کند. در دوردست شبیحی حرکت می‌کرد. نمی‌توانستیم باور کنیم. آئی که می‌آمد، تو بودی، سالم و تندرست در برابر ما قرار داشتی و شاد و خندان به سوی ما دست تکان می‌دادی. هیچ‌وقت به من نگفتی چگونه از دست افراد رئیس فرار کرده و نجات یافته بودی. به من گفتی که «کمی راز داستانت را جذاب‌تر می‌کند.» اما من می‌دانستم قصه‌ای را که باور کرده بودم، درست بود و اشتباه نکرده بودم.

نزدیک که آمدی، داستانت را روی شانه‌های من و دوستم گذاشتی و گفتی: «هله! شروع به کار کنیم. زمانی برای ازدست دادن نداریم.»

همه یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند. اشک‌ها و قهقهه‌های آن‌ها در هم می‌آمیخت. تمام اهالی جزیره چند روزی با نیروی فراانسانی کار کردیم تا با آنچه برای ما باقی مانده بود، زندگی را از نو بسازیم و وضعیت را جمع‌وجور کنیم.

یک روز صبح، ماما جان تو گفتی لازم است که مراسمی برپا کنیم. بعد با خنده علاوه کردی: «برای تان یک سورپرایز دارم!» همه به دنبالت دویدیم. یک کیسه‌ی کاغذی در دست گرفته بودی. نهال کوچکی که هنوز به نوعی نتوانسته‌ام بفهمم از کجا کرده بودی را بیرون کشیدی و به دست رفیق لالم و من دادی.

«دوستان! اگر کودکان آخرین جزیره نمی‌بودند، ما نمی‌توانستیم جزیره‌ی مان

را نجات بدهیم. اجازه بدهیم اولین نهال را آن‌ها بنشانند.» بزرگ سالان، من و رفیق لالم را در آغوش گرفته و تشکر می‌کردند.

ماماجان! بعد از کاشتن نهال در گوشم چنین زمزمه کردی: «دوست عزیزم! حالا بگذارید ما بزرگ سالان جزیره را به حالت اولش برگردانیم. وظیفه‌ی تو حالا روایت کردن داستان ما است. آخرین توصیه‌ام برایت این است: فقط داستان را تعریف کن!»

من نیز چنین کردم و داستان ازدست دادن و دوباره به دست آوردن آخرین جزیره را تعریف کردم.

\*\*\*

عمر زولفو لیوانلی که رمان هایش به ۳۴ زبان ترجمه شده‌اند، در سال ۱۹۴۶ به دنیا آمده است. تحصیلاتش را در آنکارا در کالج معارف به اتمام رساند و در استکهلم، فلسفه و موسیقی فراگرفت. زولفو لیوانلی هنرمندی است که در دانشگاه‌هایی مانند هاروارد و پرینستون کنفرانس‌ها برگزار کرده و درس داده است. او با رمان‌ها، ایده‌ها و موسیقی خود در رسانه‌های جهان ستایش شده است و بیش از ۳۰ جایزه ملی و بین‌المللی در زمینه‌های ادبیات، موسیقی و سینما دارد.

لیوانلی در سال ۱۹۹۹ در «سان ریمو»، جایزه‌ی بهترین آهنگ‌ساز را به دست آورد. آثار موسیقایی‌اش از سوی ارکسترهای سمفونیک لندن، مسکو، برلین، آتن و ازمیر اجرا شده‌اند. وی با رمان‌هایش که خارج از ترکیه در جمهوری خلق چین، اسپانیا، کوریا و آلمان در میان پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفته‌اند، جایزه‌ی ادبیات بالکان، در امریکا جایزه‌ی نویسنده‌ی بزرگ بارنز و نوبل<sup>۱</sup>، در ایتالیا و فرانسه جایزه‌ی نویسنده‌ی سال، در ترکیه جایزه‌ی یونس نادى<sup>۲</sup> و جایزه‌ی رمان اورهان کمال<sup>۳</sup> را به دست آورده است.

---

1. Barnes and Noble Büyük Yazar Ödülü

2. Yunus Nadi Ödülü

3. Orhan Kemal Roman Ödülü

لیوانلی در سال ۱۹۹۶ در پاریس، به دلیل کمک به فرهنگ و صلح جهانی، از سوی یونسکو به عنوان سفیر حُسن نیت و مشاور مدیر کل یونسکو مقرر شد. او طی سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۶ به عنوان نماینده‌ی مردم در مجلس ترکیه و شورای اروپا وظیفه اجرا کرد. وی در سال ۲۰۱۴ با نشان لژیون دونور<sup>۱</sup> مورد تقدیر قرار گرفت.

---

۱. Légion d'honneur (بالاترین نشان افتخار فرانسه)

# CHILDREN OF THE LAST ISLAND



ZÜLFÜ LIVANELI

Translated by:  
EHSANULLAH FARZAN

